سوگواریهای ادبی در ایران

در دو بخش

بخش اول سوگواریهای ملی

بخش دوم سوگواریهای مذهبی

مؤلف و گردآورنده

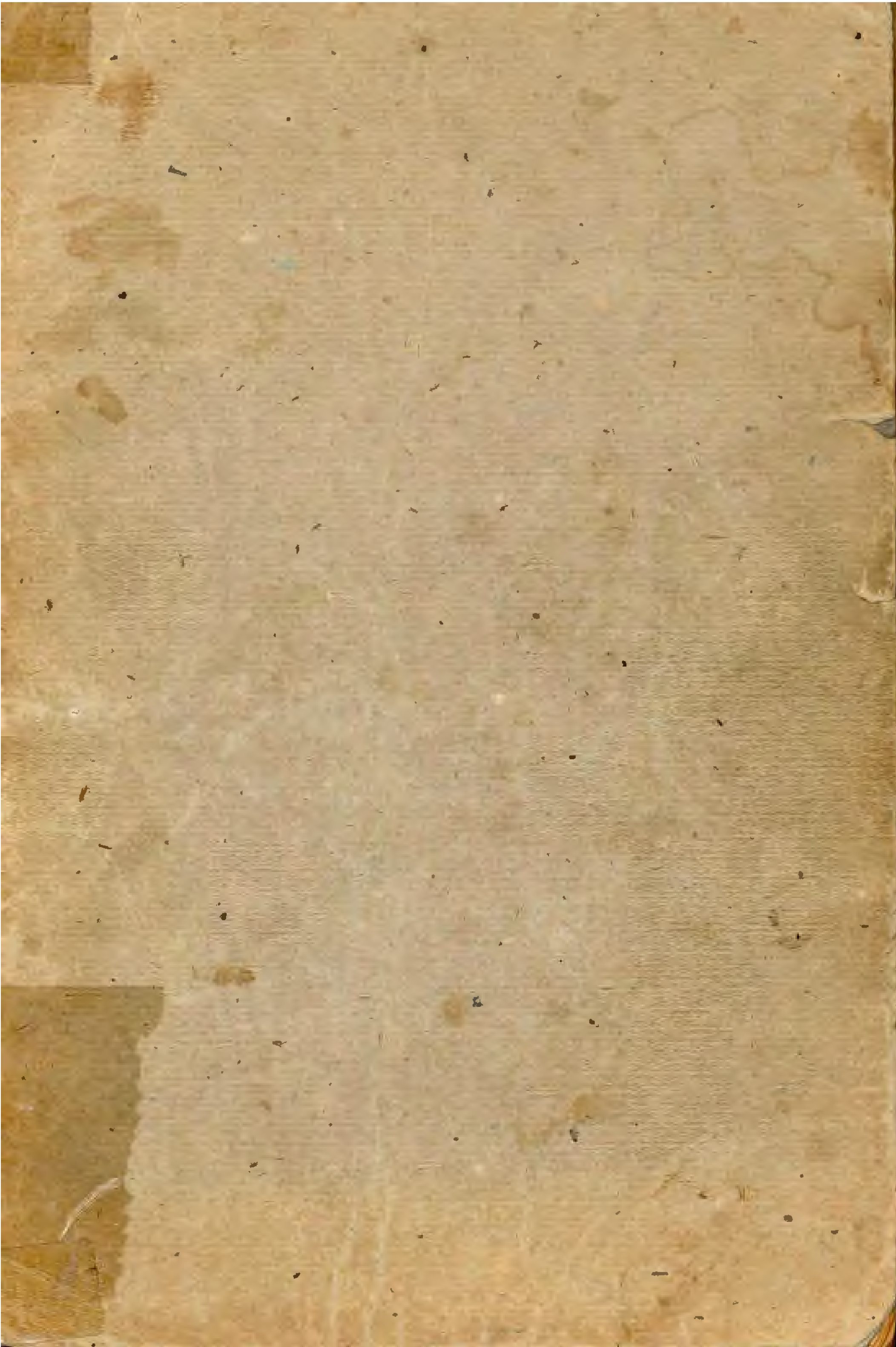
ح. کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله‌زار - تلفن ۳۲۴۳۷

بها ۴۰ ریال



سوگواریهای ادبی در ایران

در دو بخش

بخش اول سوگواریهای ملی

بخش دوم سوگواریهای مذهبی

مؤلف و گردآورنده

ح. کوهی کرمانی مدیر روزنامهٔ نسیم صبا

ناشر



کانون معرفت - تهران - خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

چاپخانه اختر شمال

بنام خدای یکتا

یکی از گوهر های گرانبها که در گنجینه ادبیات فارسی نهفته است مراثی ومنظومه های مربوط بسوگواری است بعقیده نویسنده بهترین و جالبترین و بی‌آلایش ترین شعر پارسی در این بخش است زیرا که شاعر دراینجا نه بطمع پول و مال و نه بمنظور دیگر دست بقلم برده بلکه دل شاعر در اثر یك مصیبت سوخته و تأثرات و تالمات روحی‌خودرا بروی صفحه کاغذ آورده‌است مخصوصاً گویندگان واستادان بزرك امثال رودکی شهید بلخی- فرخی سیستانی - فردوسی طوسی - نظامی گنجوی-خاقانی شروانی - کمال الدین اسمعیل اصفهانی - مسعود سعد سلمان - سعدی- حافظ - و جامی - که هریك ازاینها آثار گرانبهائی دراین شیوه از خود یادگار گذارده اند و مخصوصاً مولانا کمال الدین محتشم کاشانی بعد از دوازده بندی که در عزای خامس آل عبا پرداخته مرثیه در مرگ برادرش عبدالغنی گفته است شهرت بسزائی دارد ورویهمرفته باید گفت که درادبیات فارسی کمترشاعر و گویندهٔ را سراغ داریم که دراینموضوع شعر نسروده باشد حالا میخواهیم خوانندگان محترم را متذکر شوم چطور شدنویسنده باین فکر افتادم که مراثی اساتید را گردآوری کرده و بصورت کتابی منتشر نمایم :

هر وقت داستان رستم وسهراب را در شاهنامه ومکالمات اسکندر بربالین داریوش سوم (دارا) و گفتگوی آنها بایکدیگر و باکشته شدن خسرو پرویز که نظامی آن صحنه عجیب را مجسم کرده است سخت تحت تاثیرقرارمیگرفتم بالاخره درچندی قبل تصمیم گرفتم که این قسمت اشعار راکه حقیقتاً شعری‌است که از دل برخاسته‌و بردل‌می نشیند جمع آوری نمایم واین‌کاررا کردم ولی باید این نکته را متذکرشوم که اگرمیخواستم تمام مراثی که در ادبیات فارسی است جمع آوری کنم این کتاب بدون اغراق ازحجم شاهنامه فردرسی تجاوز میکرد پس بنای‌کار خود را براین قرار دادم که از بزرگترین استادان شعر وادب فارسی شعرهائی انتخاب کنم که هم جنبه‌تاریخی داشته باشد وهم جنبه ادبی بنا براین‌آثار تقریبا پنجاه استاد راکه‌بهترین مراثی را ازخودبیادگار گذاشته‌اند. انتخاب بردو بخش

تقسیم کردم، سوگواریهای ملی و سوگواریهای مذهبی.

سوگواریهای مذهبی که چندین برابر سوگواریهای ملی است اگر میخواستیم از همه گویندگان ازهریك پنج بیت هم انتخاب کنم تنها این قسمت از کتاب ازرموزحمزه بزرگتر میشد این بود که دراین قسمت خیلی امساك کردم و بدرج مراثی اساتیدی امثال محتشم کاشانی - عمان سامان وصال شیرازی وچند نفردیگراکتفا کردم چنانچه مورد پسند واستقبال جامعه قرارگرفت درموقع تجدید چاپ بسیاری ازاستادان شعروادب که مراثی دارند درهردوقسمت انتخاب خواهم کرد و کتاب بزرگتری تقدیم دوستاران ادب فارسی خواهم نمود :

دراین مقام ناگزیرازذکراین نکته است که علت واقع شدن ترکیب بند استاد بزرك صباحی بیدگلی کاشانی را درآخر کتاب بیان نماید که دیوان مشارالیه کمیاب و در دسترس نبود درموقعیکه چاپ کتاب بانجام رسیده بود دوست دانشمند وفاضل گرامیم آقای پرتو بیضائی ما را بوجود نسخه از دیوان استاد در کتابخانه شخصی خود مطلع ساخته و عین نسخه را برای استفاده دراختیارما گذاشت ومتأسفانه مرثیه مزبوردرآخر کتاب قرار گرفت .

چگونگی چاپ این کتاب - البته سالها آرزومند بودم که این مجموعه چاپ ودردسترس ارباب ذوق قرار گیرد چند ماه پیش این موضوع را باآقای حاج حسن آقا معرفت مدیرکانون معرفت که طی ده سال اخیرخدمات گرانبها وذیقیمتی بادبیات وفرهنك این کشورنموده است درمیان گذاردم با کمال صمیمیت چاپ وانتشار کتاب را بسرمایه خود قبول نمودند وچون اتفاقاً انتشار کتاب مصادف با اولین سال فوت مرحوم شیخ محمدتقی معرفت پدر بزرگوار آقای معرفت بود نویسنده نیز **باکمال خلوص نیت این اثر ادبی را تقدیم روح پرفتوح مرحوم شیخ محمدتقی معرفت که عمری سوابق دوستی داشتیم نموده** چون آن مرحوم حق بزرگی بگردن فرهنك کشوردارد مختصرترجمه ازسوابق معزی الیه را دراین مقدمه بعرض خوانندگان میرسانم .

کسانیکه بخواهند کاملا آن مرحوم را بشناسند رجوع کنند به آخر دیوان باباکوهی شیرازی چاپ دوم (شیراز) ازصفحات ۱۱۹ تا ۲۲۸ آن وقت متوجه خواهند شد که چه اشخاص خدمتگزاردرگوشه و کناراینکشور بوده اند وچگونه وبا چه سختی درراه فرهنك این کشورجانفشانی کرده اند نویسنده بطوریکه از سالهای ۱۲۹۷ تا ۱۲۹۹ درست سه سال

درشیراز بودم (روزهای اول جوانی من بود یادش بخیر) ازمحضر فیض اثر مرحوم فرصت الدوله شیرازی کسب فیض مینمودم وهمه روزه درسردرس آن مرحوم حاضرمیشدم منطق ومعانی وبیان وعروض وبحورمیخواندم.

دراین مدت با مرحوم معرفت دوست شدم واین دوستی پایدارومحکم ماند تا آخر عمر او درین سی و پنج سال کوچکترین رنجشی بین ما روی نداد نویسنده ازسال ۱۲۹۹ که به تهران آمدم تماماً کارم کارمطبوعاتی بود وبا آن مرحوم همه ساله معامله وداد وستد کتاب داشتیم دراین مدت پشیزی اختلاف بین ما پیدا نشد.

درمرگ معرفت فضلاء وادباء ودوستان وآشنایان آن مرحوم متأسف ودررثاء آن فقید سعید چکامه هائی سروده اندکه دراینجا گفته شاعر گرانمایه جناب آقای میرزا حسین خان فصیحی متخلص به شیفته (فرزند شاعرشهیرمرحوم شوریده «فصیح الملك شیرازی») را بنظرخوانندگان ارجمند میرسانم.

«همه دانند اینکه در دنیا	آنکه باقی بودخداست خدا»
«بودها ونبودها همه زاوست	جود پیدا و جود نا پیدا»
ایخوش آن زنده‌دل که برتسلیم	تن بتقدیرداد وجان بقضا»
«چون محمدتقی معرفت آنك	بود با چشم معرفت بینا»
«زده بر ذروهٔ توسل دست	هشته بر پایهٔ توکل پا»
«بود گنجی کتابخانهٔ او	اندرآن بس نهفته گوهرها»
«طالبان معارف از کتبش	ای بسادردرا که کرده دوا»
«چون بدار بقا رحیل نمود	سیم بهمن از سرای فنا»
«شیفته گفت بهر تاریخش	یکجهان معرفت شد از کف ما»

«۱۳۳۲»

خوشبختانه مرحوم معرفت فرزندانی برومند بعد ازخود بیادگار گذارده یکی آقای حسین معرفت مدیر کتابخانه معرفت درشیرازودیگری آقای حاج حسن معرفت صاحب کانون معرفت درتهران میباشند که هردو رویهٔ مرضیه پدرخود را با نشروچاپ کتب سودمند وعام المنفعه ادامه داده وچراغ معرفت را فروزان نگاهداشته اند، ازخداوند متعال توفیق ایشان را خواستارم.

کوهی کرمانی

۱۳۳۳/۱۱/۳۰

فهرست مندرجات

بخش دوم

سوگواریهای مذهبی ۱۸۷

غلطنامه

باآینکه خیلی سعی وجدیت بکاررفت که شاید این کتاب بی غلط از چاپ خارج شودولی‌متاسفانه نشد مادراینجا بچند غلط فاحش‌اکتفاکردیم مابقی را بذوق سلیم خوانندگان واگذار میکنیم.

صفحه	سطر	صحیح آن‌این‌است
۱۳	٤	آب دیده‌بشخود است‌مراورارخسار
۸	۱۸	کنون گرتودرآب ماهی شوی
٤۵	۳	برتوسید حسن دلم سوزد
۸۰	۲	ابوالمواهب
۱۲۰	۲	راستی خاتم فیروزی بواسحقی
۱۲۱	۳	عنفوان ۱۲۱
وفات جامی		۸۹۸
۱۳٤	۱	دررثای برادر خود سروده‌است
۱٤۲	۱۱	فبت
۱۷۵	۱۰	به‌توفدتوده این نجم ساکن - زمین گردگردان هم نماند
۲۲٤	۲۰	میزند باما مخالف سازرا

سوگواریهای ادبی در ایران

در دو بخش

بخش اول سوگواریهای ملی

بخش دوم سوگواریهای مذهبی

مؤلف و گردآورنده
ح : کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

ناشر



کانون معرفت اول لاله زار تلفن ۲۲۴۳۷

چاپ اختر شمال

رودکی استاد شاعران

تاریخ مرك رودکی سال ۳۲۹

در مرثیهٔ ابوالحسن مرادی

مرد مرادی نه همانا که مرد — مرك چنان خواجه نه‌کاریست خرد
جان گرامی به پدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملك باملکی رفت باز — زنده کنون شد که توگوئی بمرد
کاه نبد او که ببادی بپرد — آب نبد او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست — دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج‌زری بود دراین خاکدان — کو دوجهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند — جان و خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق — مصقله ای کرد و بجانان سپرد
در سفر افتد بهمه ای عزیز — مروزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هریکی — اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن‌چون نقطه‌ایرا ملك ؟ — نام تو از دفتر گفتن سترد

رودکی دراینجا برای پیری وفروریختن دندانهای خود مرثیه‌سرائی میکند

مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابد چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و درو مرجان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زن‌همه بسودو بریخت
چونحس بود همانا که نحس کیوان بود

نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود
و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشگین موی
که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
ندیدی آنکه او را که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که رویش بسان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز
به شد که باز نیامد عزیز مهمان بود
بسا نگار که حیران بدی بدو در چشم
بروی او در چشمم همیشه حیران بود
شدآن زمانه که او شاد بودو خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت بی شمار درم
بشهر هر که یکی ترك نار پستان بود
بسا کنیزك نیکو که میل داشت بدو
بشب زیادی او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه نیارست شد بدیدن او
نهیب خواجه او بودو بیم زندان بود
نبید روشن ودیدار خوب وروی لطیف
اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما مهر وشاعر عنوان بود
همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط وطرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
ازآن سپس که بکردار سنك وسندان بود
همیشه چشمم زی زلفگان چابك بود
همیشه کوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه زن و فرزند نه معونت نه
ازین ستم همه آسوده بود وآسان بود
توروذکی را ای ماهرو همی بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرود گویان گوئی هزار دستان بود
شدآن زمان که باو انس راد مردان بود
شدآن زمانه که او پیشکار میدان بود
همیشه شعر ورا زی ملوك دیوانیست
همیشه شعر ورازی ملوك دیوان بود
شدآن زمانه که شعر همه جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگیتی بوده است نامور دهقان
مرا بخانه او سیم بود وحملان بود
کرا بزرگی ونعمت زآنو این بودی
ورا بزرگی ونعمت زآل سامان بود
بداد میر خراسان چهل هزار درم
درو فزونی یك پنج میرما کان بود
زاولیاش پراکنده نیز هشت هزار
بمن رسید بدآن وقت حال خوب آن بود
چومیردید سخن داد ، داد مردی خویش
زاولیاش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار که وقت عصا وانبان بود

درمرثیهٔ شهید بلخی فرماید

کاروان شهید رفت از پیش
وآن مارفته گیر ومی اندیش

از شمار دو چشم یك تن کم
وزشمارخرد هزاران بیش
توشه جان خویش از او بربای
پیش کایدت مرك پای آگیش (۱)
آنچه بارنج یافتیش وبذل
تو بآسانی از گزافه مدیش (۲)
خویش بیگانه گردد از پی سود
خواهی آن روز مزد کمتر دیش
گرك را کی رسد صلابت شیر
باز را کی رسد نهیب شخیش
رهی سوار و جوان توانگر ازره دور
بخدمت آمد نیکو سکال و نیك اندیش
پسنده باشد مر خواجه را پس از ده سال
که باز گردد پیر و پیاده و درویش

دراندوه وسوگواری فرماید

ای آنکه غمگنی و سزاوری (۳)
واندر نهان سرشك همی باری
از بهر آن کجا ببرم خامش
ترسم زبخت وانده دشواری
رفت آنك رفت و آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی
گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شوتا قیامت آید وزاری کن
کی رفته را بزاری باز آری

---

(۱) پای آگیش پای بند باشد از آگشیدن بمعنی آویختن
(۲) مدیش بمعنی مدت آمده
(۳) سوگواری

آزار پیش بینی زین گردون
گر تو بهر بهانه بیان آری
گوئی که کماشته است بلائی او
برهد که تو بر او دل بگماری
ابری پدیدنی و کسوفی نی
بگرفت ماه گشت جهان تاری
فرمان کنی ویا نکنی ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری
یا بشکنی سپاه غمان بردل
آن به که می بیاری و بگساری
اندربلای سخت پدیدآید
فسر بزرگواری وسالاری

ایضاً

بسرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بردیبا است
باکسان بودنت چه سود کند
که بگور اندرون شدن تنها است
یار تو زیر خاك مورو مکس
بدل آنکه کیسوت پیر است
آنکه زلفین گیسویت پیر است
گر چه دینار یا درمش بها است
چون ترا دیده زرد گونه شده
سردگردد دلش نه نا بینا است

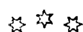
ایضاً

مهتران جهان همه مردند
مرك را سر همه فرو کردند
زیر خاك اندرون شدن آنان
که همه کوشکها بر آوردند

از هزاران هزار نعمت و ناز
نه بآخر جز از کفن بردند
بوده از هست آنچه پوشیدند
آنچه دادند و آنچه را خوردند

ایضاً

زندگانی چه گونه وچه دراز
نه باخر بمرد باید باز
هم بچمبر گذشته باید بود
این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عناو شدت زی
خواهی اندر امان و نعمت و ناز
خواهی اندك تر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بطر از
این همه باد دیو برجانست
خواب را حکم نی مگر که مجاز
این همه روز مرك یکسانند
نشناسی ز یکدیگر شان باز



این جهان پاك خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او بجایگاه بد است
شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب چهرش خوب
زشت کردار وخوب دیدار است

قطعه

کسائی مروزی درمرثیهٔ یکی ازصدور مرو گفته است
تولد ۳٤۱ وفات ٤۰۰ هجری

جنازه تو ندانم کدام حادثه بود
که دیدها همه مصقول کرده ورخ مجروح

از آب دیده چو طوفان نوح شد همه مرو
جنازه تو بر آن آب همچو کشتی نوح

حسب حال خود فرماید

سیصد و چل و یك رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه‌روز مانده از شوال
نیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال



فرخی سیستانی وفاتش ۴۱۹

دروفات سلطان محمود غزنوی فرماید(۱)

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار
چه‌شد امسال که‌یکباره دگرگون شدکار
خانه ها بینم پر نوحه وپر بانگ وخروش
نوحه وبانگ وخروشی که کند روح فکار
کویها بینم پر شورش وسرتاسر کوی
همه پرجوش وهمه جوشش ازخیل سوار (۲)
رسته ها بینم پرمردم ودر های دکان (۳)
همه بر بسته و بردر زده‌هر یك مسمار
کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یك سرز ربض برده بشارستان بار(۴)
مهتران بینم برروی زنان همچو زنان
چشمها کرده زخوناب برنگ گلنار
حاجبان بینم خسته دل وپوشیده سیه
کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار
باتوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
بر در میدان گریان وخروشان هموار

(۱) وفات سلطان محمودروز پنجشنبه بیست‌وسوم ربیع‌الثانی‌چهار صدو بیست‌و یك إتفاق افتاد

(۲) همه پرجوشن وچوشنور برخیل سوار (۳) بی مردم (۴) همه هریك) ربض مسکن القوم حول المدینة من‌بیوت شارستان شهرستان

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات
دستها برسرو سرها زده اندردیوار(٥)
عاملان بینم بازآمده غمگین زعمل
کارنا کرده ونارفته بدیوان شمار
مطربان بینم گریان وده انگشت گزان
رودها بر سرو بر روی زده شیفته وار
لشگری بینم سرگشته سراسیمه شده
چشمها پرنم وازحسرت غم گشته نزار
این همان لشگریانند که من دیدم دی
وین همان شهر وزمین است که من دیدم پار
مگر امسال ملك باز نیامد زغزا
دشمنی روی نهاده است براین شهرو دیار
مگر امسال زهر خانه عزیزی گم شد
تا شد ازحسرت وغم روز همه چون شب‌تار
مگر امسال چو پیرار بنالید ملك
نی من‌آشوب ازاین گونه ندیدم پیرار
تونگوئی چه‌فتاده است بگو گربتوان
من‌نه بیگانه‌ام اینحال زمن باز مدار
این چه شغلست وچه آشوب وچه بانگست وخروش
این چه‌کار است وچه بار است چه چندین گفتار
کاشکی‌آن شب وآن روز که ترسیدم ازآن
نه فتاد ستی شادی نشد ستی تیمار
کاشکی‌چشم بدا ندر نرسیدی به امیر
آه‌ترسم که رسید است وشده زیر غبار
رفت مارا همه بیچاره و درمانده بماند
من ندانم که چه درمان‌کنم این‌را وچه چار
آه دردا و دریغا که چه محمود ملك
همچو هرخاری در زیر زمین ریزد خوار
آه دردا که همی لعل بکان بازشود
او میان گل وازگل نشود برخود دار

---

(٥) دستها برهم و

آه دردا که بی اوهر کس نتواند دید (۱)
باغ پیروزی پرلاله‌و گلهای ببار(۲)
آه دردا که بیکباره تهی بینم ازو
کاخ محمودی و آنخانهٔ پرنقش و نگار
آه دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
ایمنی باشد ازسنك وپراکندن دار
وای ودردا که کنون قیصر رومی برهد
از تکاپوی و برآوردن برج ودیوار
وای دردا که کنون برهمنان همه هند
جای سازند بتان را دگر ازنو به بهار (۳)
میر خفته است بخاك اندروما از برخاك
این‌چه روز است بدین زاری یارب زنهار
فال‌بد چون زنم اینحال جز این نیست مگر
زنم آن فال که‌گیرد دل ازآن فال قرار
میر می خورده مگر دی و بخفته است امروز
دیر برخاست مگر رنج رسیدش زخمار(٤)
دهل‌وکوس همانا که همی زآن نزنند (٥)
تابخسبد خوش وکمتر بودش بردل بار
ای امیر همه میران وشهنشاه جهان
خیزو از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاها که جهان‌پرشغب وشور شده است (٦)
شور بنشان وشب و روز بشادی بگذار
خیز شاها که بقنوج سپه‌گرد شده است
روی زانسو نه و بر تارکشان آتش بار
خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
هدیه ها دارند آورده از بهر نثار
خیزشاها که امیران بسلام‌آمده اند
بارشان ده که رسیده است همانا گه بار

---

(۱) (هرگز نتوانم دید) (۲) (گلهای بهار))۳((بازسازندبتان را دگر ازنو تیمار) وبهار نام بتکده است (٤) دیرخفته) (٥) (دهل‌و کاسه) کاسه بمعنی طبل است (٦) شغب شورو هیجان شر

خیز شاها که بفیروزی گل بازشده است
بر گل نو قدحی چند می لعل گسار
خیز شاها که بچوگانی گرد آمده اند
آنکه با ایشان چوگان زدهٔ چندین بار
خیز شاها که چوهرسال بعرض آمده اند
از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار
خیز شاها که همه دوخته و ساخته گشت
خلعت لشکر و کردند بیکجا انبار
خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز
بشتاب آمده بنمای مر او را دیدار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
خفتی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار
گرچنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست
ایخداوند جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ایخسرو ، خوی تو نبود
هیچکس خفته ندید است ترازین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
بنیا سودی هرچند که بودی بیمار
در سفر بودی تا بودی ودرکار سفر
تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
سفری کانرا باز آمدن امید بود
غم او کم بود ار چند که باشد دشوار
سفری داری امسال دراز اندر پیش
که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار
یك دمك باری درخانه ببایست نشست
تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
رفتن تو بخزان بودی هر ساله شها
چه شتاب آمدکامسال برفتی ببهار
چون کنی صبروجدا چندین چون بود توان
زآن برادر که بپروردهٔ اورا بکنار

تن اواز غم وتیمارتو چون‌موی شده است
رخ چون لاله اوزرد برنگ گلنار

از فراوان که بگرید بسر کوی توشاه (۱)
آب دیده بخشوده است مراورا رخسار(۲)

آتشین دارد دردل که همه روزروان
بسوی چرخ برافکنده ازآن دود شرار

گر برادر غم توخورد شها نیست‌عجب
دشمنت بی‌غم تو نیست بلبل و بنهار

مرغ ماهی چوزنان برتوهمی نوحه کنند
همه باما شده اندرغم واندوه تویار

روز وشب برسر تابوت تواز حسرت تو
کاخ پیروزی چون ابرهمی گریدزار

بحصار ازفزع و بیم تورفتند شهان
توشها ازفزع وبیم که رفتی بحصار

توبباغی چوبیابانی دلتنك شدی
چون گرفتستی درجایگه تنگ قرار

نه همانا که‌جهان قدر تو دانست همی
لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار

زینت وقیمت ومقدار جهانرا به‌تو بود
عمر خویش ازچه قبل بر تو نبرده است بکار

شعرارا به تو بازار بر افروخته بود
رفتی وباتو بیکبار برفت آن‌بازار

ای امیری که وطن داشت بنزدیك توفخر
ای امیری که نگشته است بدرگاه توعار

همه جهد تودرآن‌بود که ایزد فرمود
رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار

بگذار وبروی تو میارد هگرز
زلتی را که نکردی تو بدان استغفار

---

(۱) (سرگور توشاه) (۲) شخودن مجروح کردن

زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام
ای شه نیك دل نیك خوی نیکو کار
دل پژمان ولیعهد تو خرسند کناد
این برادر که‌زد اندرازدل درد تو نار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد
به‌بهشت و بثواب وبفراوان کردار



سیدحسن غزنوی ملقب باشرف

وفات مابین سالهای ٥٥٥ - ٥٥٧

درجمادی الاخرة سنه ست واربعین خمسمائهٔ سلطان مسعود سلجوقی را اندك اندك رنجی ظاهرشد ... یکهفته آن رنج برداشت وشب غرهٔ ٦ رجب برحمت خدای متعال انتقال کرد درکوشکی نوکه میان میدان ساخته بود وهم درآن شب اورا بهمدان بردند وبمدرسهٔ سربرزه دفن کردند و سید اشرف این مرثیه بگفت وبحضورامرای دولت برخواند .

درمرثیهٔ سلطان مسعود سلجوقی

شاه جهان گذشته و ما همچنان خموش
کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش
ای تیغ بهر قبضه مسعود خون ببار
وی کوی بهر رایت بوالفتح برخروش
ای سلطنت چو صبح بدر جامه تا بناف
وی مملکت چوشام ببرموی تابگوش
ای سکه بی‌عیار بماندی درآن وهیچ
ای خطبه ازخطاب فتادی درآن مکوش
ای تیرآسمان کمرچرخ برگشای
وآن ترکش مکوکب شه بازکن زدوش
ای تاج عقد ملك چو بگسست خاك خود
وی تخت جام شاه چوبشکست زهرنوش
ای چترکسوت سیه اکنون سپید گشت
چون تیغ شه تونیزکبودی طلب بپوش

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته ازسرافلاك بر گذشت

شاها مگر بعرصه میدان شتافتی
یا از برای انس ببستان شتافتی
یا چون نظام دادی ملك عراق را
بهرقرار ملك خراسان شتافتی
دست ستم ملوك جهان برگشاده اند
ناگه مگر ببستن ایشان شتافتی
میبایدش که گنج زمینرا دهی بباد
ای شاه زیرخاك مگرزان شتافتی
ای شیرمرد مطلق بر عادت قدیم
ماناکه سوی بیشه شیران شتافتی
با برنشاط گوی ربودن بمرغزار
با قامت خمیده چوگان شتافتی
نی نی بخواند ناگه سلطان محمدت
هم درزمان بروضه رضوان شتافتی

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته ازسرافلاك برگذشت

ای بوده خسروان را همچون پیامبری
پرورده بندگانرا همچون برادری
هر دیده ازوفات توگریان چو چشمهٔ
هرسینه ازفراق تو سوزان چومجمری
ازحسرت توچیست جهان پای درگلی
درماتم تو کیست فلك خاك برسری
دی ازتوسور بود بهرجا و مجلسی
وامروز ماتمی است بهرشهرو کشوری
گوهراگرزخاك برآرند ای عجب
در خاك چون نهاد فلك چون توگوهری
دردا که دهرلشگرعمر تو برشکست
ای بارها شکسته بیك حمله لشگری

این طرفه کز وفات پسر شد پدر یتیم
اندر فراق خسرو چون شاه سنجری

ای آفتاب رفتی وماهی گذاشتی
وی پادشه گذشتی وشاهی گذاشتی
ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر
الحق خجسته مهر گیائی گذاشتی
ای رفته همچو یوسف بر تخت مملکت
اقبال را ز هجر بچاهی گذاشتی
رفتی و بهر شاه ملکشاه روز به
الحق ستوده سنت وراهی گذاشتی
تابنده بر زمانه سهی بر گماشتی
افزون تر از ستاره سپاهی گذاشتی
وانگه چو رکن دولت ودین خاصیت برای (؟)
بهر سپاه وشاه پناهی گذاشتی
بر دعوی که چون تو نبودست هیچ شاه
چون امت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاك بر گذشت

شاه جهان ملکشه محمود را شناس
صاحبقران ملکشه محمود را شناس
سلطان غیاث دولت ودین جان پاك بود
آرام جان ملکشه محمود را شناس
شاهان وخسروان همه کان بوده اند وبس
یاقوت کان ملکشه محمود را شناس
پیش از یقین ملکشه محمود را شمر
پیش از گمان ملکشه محمود را شناس
هر کام وآرزو که سلاطین نپخته اند
در جمله آن ملکشه محمود را شناس
در ملك وعز دولت وجاه ابد همی
در جمله آن ملکشه محمود را شناس
در ملك وعز ودولت وجاه ابد همی
توجاودان ملکشه محمود را شناس

فردوسی وفاتش ۴۱۱ یا ۴۱۶

زاری رستم بر بالین فرزند خود سهراب

بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب و آن زور دست تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر بدانست کو هم نماند بزیر
سبك تیغ تیز از میان بر کشید بر پور بیدار دل بر درید
هرآنگه که تشنه شدی تو بخون بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شده بسر اندام تو موی دشنه شده
بپیچید سهراب و پس آه کرد ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت مرا بر کشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من بخاك اندر آمد چنین یال من
نشانداده بد مادرم از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا به بینمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم بیامد بسر ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب دریا شوی ویا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر ببری بروی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشت است بالین من
ازین نامداران و گردنکشان کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشته است و افکنده خوار همی خواست کردن تراخوستار

چو رستم شنید این سخن خیره گشت — همی بی‌تن و تاب بی‌توش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش — بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان — که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم بماناد نام — نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش — همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید — بیفتاد وهوش ازسرش برپرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی — بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
ز هر گونه‌ئی بودمت رهنمای — نجنبید یك لخت مهرت زجای
کنون بند بگشای از جوشنم — برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر — به بین تاچه دید این پسراز پدر
چو برخاست آوای کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست — یکی مهره بربازوی من به بست
مرا گفت کاین از پدر یادگار — بدار و به بین تا که آید بکار
کنون کارگرشد که پیکار گشت — پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بردست من — دلیر ستوده بهر انجمن
همیریخت خون و همی کند موی — سرش پر زخاك و پراز آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتریست — به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت واین بود پیکار بود
چوخورشید تابان ز گنبد بگشت — تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست — که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود — پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین — ندیدند گردان بر آن دشت کین
چنان بدگمانشان که او کشته شد — سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی — که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش — ز ناله همه گیتی آمد بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس — دمیدند و آمد سپهدار طوس
وز آن پس بلشکر بفرمود شاه — کزایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست — که بر شهر ایران بباید گریست
که گر کشته شد رستم جنگجوی — ازایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت — که بینم سر جمله برکوه ودشت
بانبوه زخمی بباید زدن — بر این رزمگه بر بباید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن   چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت   همه کار ترکان دگرگونه گشت

همان مهربانی بدان کن که شاه   سوی جنگ ایران نراند سپاه

که ایشان هم از بهر من جنگجوی   سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی براه   مکن جز به نیکی در ایشان نگاه

بسی روز را داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر در امید

بگفتم اگر زنده بینم پدر   بگیتی نمانم یکی تاجور

چه دانستم ای پهلو نامور   که باشد روانم به دست پدر

درین دژ دلیری به بند منست   گرفتار خم کمند من است

بسی زو نشان تو پرسیده ام   همی بد خیال تو در دیده ام

جز آن بود یکسر سخن های او   ازو باز ماند تهی جای او

چو گشتم ز گفتار او نا امید   شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا کدام است از ایرانیان   نباید که آید بجانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا   بدیدم نبد دیده باور مرا

چنینم نبشته بد اختر بسر   که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد   بمینو مگر بینمت باز شاد

ز سختی برستم فرو بست دم   پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد   پراز خون دل و لب پراز باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش   دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی او   همه بر نهادند برخاک رو

ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار

چو زاینگونه دیدند برخاک سر   دریده همه جامه و خسته بر

بپرسش گرفتند کاین کار چیست   ترا دل برین گونه از بهر کیست

بگفت این شگفتی که خود کرده بود   گرامی پسر را که آزرده بود

همه بر گرفتند با او خروش   نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سر فرازه که من   نه دل دارم امروز گوئی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس   که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن   دریده همه جامه بر خسته تن

چو رستم برادر بدانگونه دید   بگفت آنچه از پور کشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش   ستانم مکافات ز اندازه بیش

دریدم جگر گاه پور جوان   بگرید بر او چرخ تا جاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر   بریدم پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیك هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توئی
نگه کن بدیشان مگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان پیش ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان
که برگرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب
مکن بر کسی هیچگونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد
که بنمود سهراب را دست برد

هجیر ستیزنده بد گمان
که سهراب را زو سرآمد زمان

نشان پدر جست و با او نگفت
روانش به بیدانشی بود جفت

بما این بد از شومی او رسید
بباید مر او را سر از تن برید

زواره بیامد بر پیلتن
ز هومان سخن رانده از انجمن

ز کار هجیر بد بدگمان
که سهراب را زو سرآمد زمان

تهمتن ز گفتار او خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بنزد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت و زد برزمین

یکی خنجر آبگون برکشید
سرش را همی خواست از تن برید

بزرگان بپوزش فراز آمدند
هجیر از سر مرك باز استدند

چو برگشت از آنجایگه پهلوان
بیامد بر خسته پور جوان

بزرگان برفتند با او بهم
چو طوس چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشادند یکسر ز پند

که درمان این کار یزدان کند
مگر کین غمان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سرخویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند
زمژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز اکنون چه سود
که ازروی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد مر او را زمان
بماند بگیتی تو با او بمان

دگر زینجهان اینجوان رفتنی است
نگه کن بگیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سری زیر تاج وسری زیر ترك

چو آیدش هنگام بیرون کنند
نماند اگر سیصد افسون کنند

دراز است راه واگر کوته است
پراکندگانیم اگر همر است

ز مرك سپهبد بی اندوه کیست
همی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاوس و ندادن او را

بگودرز گفت آنزمان پهلوان
که ای کرده با نام روشنروان

پیامی ز من سوی کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر
دریدم که رستم نماناد دیر

گرت هیچ یا دست پیکار من
یکی رنجه کن دل به تیمار من

از آن نوشدارو که در گنج تست
کجا خسته گانرا کند تندرست

بنزدیك من با یکی جام می
سزد گر فرستی هم اکنون ز پی

مگر کو به بخت تو بهتر شود
چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد
بکاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز پیلتن
کرا بیشتر آب نزدیك من

نخواهم که او را بد آید بروی
که هستش بسی نزد من آبروی

ولیکن اگر داروی نوش من
دهم زنده ماند یل پیلتن

شود پشت رستم بنیرو ورا
هلاك آورد بیگمان مر مرا

شنیدی که او گفت کاوس کیست ؟
گر او شهریار است پس طوس چیست

اگر یکزمان زو بمن بد رسد
نسازیم پاداش او جز به بد

همان نیز سهراب برگشته بخت
که سوگند خوردی بتاج و بتخت

بدین نیزه ات گفت پیچان کنم
سرت بر سر دار بی جان کنم

کجا گنجد او در جهان فراخ
بدان فرو برزو بدان یال و شاخ

کجا باشد او پیش تختم به پای
کجا داند او زیر فر همای

نخواهم به نیکی سوی او نگاه
اگر تاجبخش است و گر رزمخواه

به دشنام چندی مرا بر شمرد
به پیش سپه آبرویم ببرد

چو فرزند او زنده باشد مرا
یکی خاك باشد بدست اندرا

سخن های سهراب نشنیده ای ؟
نه مرد بزرك جهاندیده ای

کز ایرانیان سر ببرم هزار
کنم زنده کاوس کی را بدار

اگر ماند او زنده اندر جهان
بپیچیده از وی کهان و مهان

کسی دشمن خویشتن پرورد
بگیتی درون نام بد گسترد

چو بشنید گودرز بر گشت زود
بر رستم آمد بکردار دود

بدو گفت خوی بد شهریار
درختی است حنظل همیشه ببار

به تندی بگیتی ورا یار نیست
همان رنج کس را خریدار نیست

ترا رفت باید به نزدیك اوی
که روشن کنی جان تاریك اوی

بفرمود رستم که تا پیشکار — یکی جامه آرد برش پر نگار
جوان را بر آن جامه زرنگار — بخوابانند آمد بسر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد — کسی را ز پس زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ — همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد — بنالید ومژگان بهم بر نهاد

زاری رستم بر سهراب

و بردن تابوتش بزابلستان

چو بشنید رستم خراشید روی — همی زد به سینه همی کند موی
پیاده شد از اسب رستم چو باد — بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشگر همه همچنان — غریوان گریان و زاری کنان
همی گفت زاری نبرده جوان — سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
دریغ آن بُرو بال و بازوی تو — دریغ آن کیانی بر و روی تو
نبیند چوتو نیز خورشید و ماه — نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش آمد مرا — که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار — سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست — جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم به باد — که چون او گو نامداری نزاد
ز سام نریمان گرشاسب گو — بمردی فزون بود و گردان نو
چومن هست درگرد کیهان یکی — بمردی بدم پیش او کودکی
کدامین پدر این چنین کار کرد — سزاوارم اکنون بگفتار سرد
به گیتی که کشته است فرزند را — دلیر و جوان و خردمند را
ازین چون به دستان رسد آگهی — که بر کندم از باغ سرو سهی
چه گویند گردان گردنکشان — چوزینسان شود پیش ایشان نشان
چه گویم چو آگه شود مادرش — چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بی گناه — چرا روز کردم بر او سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان — چگوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه بدو دست یافت — بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بر این تخمهٔ پاک نفرین کند — مرا نام بی مهر و بی دین کند
که دانست این کودک ارجمند — بدین سال گردد چو سرو بلند

به جنگ آیدش او وسازد سپاه   بمن بر کند روز روشن سیاه
به فرمود تا دیبه خسروان   کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو تخت و شهر آمدش   یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت او   سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
به پرده سرا آتش اندر زدند   همه لشکر خاك بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ   همه تخت پر مایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند بر خاك غو   همی گفت زار ای جهاندار نو
جهان‌چون تودیگرنه‌بیند سوار   بمردی گردی گه کار زار
دریغ آن غم وحسرت‌جان گسل   ز مادر جدا وز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر   همان نیز رودابه پر هنر
بدین کار پوزش چسان آورم   که دلشان به گفتارخویش آورم
همه پهلوانان کاوس شاه   نشستند بر خاك با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود   تهمتن به درد از جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند   بدستی کلاه و به دستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه   به خم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان   چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری   فراوان در این دایره داوری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را   شناسند نه نادان نه داننده را
جهان‌سر گذشت‌است ازهر کسی   چنین گونه گون بازی آردبسی
چو اندیشه بود گردد دراز   همی گشت باید سوی خاك باز
اگرچرخرا هست ازاین آگهی   همانا که گشته است مغزش تهی
چنین‌دان زین گردش آگاه نیست   بچون و چرا سوی او راه نیست
ندانی که کارت به فرجام چیست   بدین رفتن اکنون بباید گریست
زسهراب چون شد خبرنزد شاه   بیامد به نزدیك او با سپاه
به رستم چنین گفت کاوس کی   که از کوه البرز تا برك نی
همی گشت خواهدبه گردش سپهر   نباید فکندن بر این خاك مهر
یکی زود سازد یکی دیر تر   سر انجام بر مرك باشد گذر
تودل را براین رفته خرسندکن   همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی   وگر آتش اندر جهان در زنی
نیاری همه رفته را باز جای   روانش کهن شد به دیگر سرای
من از دور دیدم بر و بال او   چنان برز و بالا و کوپال او
بگفتم به ترکان نماند همی   به تخم بزرگان بماند همی

زمانه بر انگیختن با سپاه   که ایدر به دست تو گردد تباه
چه سازی ودرمان این کارچیست   برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت‌رستم که اوخود گذشت   نشسته‌است هومان براین پهن‌دشت
ز توران سرانند چندی ز چین   از اینان بدل برمدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد به راه   به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای‌گو نامجوی   ازاین رزم اندوهت آمد به روی
گرایشان به من‌چندبد کرده اند   وگر دود ازایران بر آورده اند
ولیکن چورأی‌تو با جنك نیست   مرا نیز با جنك آهنك نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد   نخواهم از ایشان بکین یادکرد
هجیر دلاور بیامد ز راه   چنین گفت کز پیش رفت سپاه
وزان جایگه شاه لشکر براند   بایران خرامید و رستم بماند
بدان تازه وارد بیامد ز راه   برو آگهی آورد زین سپاه
زواره بیامد سپیده دمان   سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم باد پایان هزار   پر از خاك سر مهتران نامدار
بریده سمند سر افراز دم   دریده همه کوس روئین خم
سپه پیش تابوت میرانده اند   بزرگان بسر خاك بفشانده اند
پس آنگه سوی زابلستان کشید   چوآگاهی از وی به دستان‌رسید
همه سیستان پیش باز آمدند   برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام   فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش   دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر   همه پیش تابوت بر خاك سر
همه رخ کبود وهمه جامه چاك   بسر بر فشانده بدین سوك‌خاك
گرفتند تابوت او سر بزیر   دریغ آنچنان نامدار دلیر
تهمتن به زاری به پیش پدر   ز تابوت زردوز بر کرد سر
بدوگفت بنگر که سام سوار   بدین تنك تابوت خفته است زار
بیامد زدستان زدو دیده خون   بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کی نامدار   تورفتی ومن مانده ام خواروزار
همی گفت‌زال اینت کاری‌شگفت   که سهراب گرزگران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان   نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت مژگان پرازآب کرد   زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن به ایوان خویش   خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید   زچشمش روان جوی خونابه دید

بدان تنك تابوت خفته جوان   به زاری بگفت ای چراغ گوان
بزاری همی موی آغاز کرد   همی برکشید ازجگر آه سرد
که ای پهلوان زاده بچه شیر   نزاید چو تو زورمند و دلیر
همی گفت زارای گو سرفراز   زمانی ز صندون سر بر فراز
بمادر نگوئی همه راز خویش   که‌هنگام شادی چه آمد به پیش
بروز جوانی بزندان شدی   بدین خانه مستمندان شدی
نگوئی چه آمد ز پیش پدر   چرا بردریدت بدینسان جگر
فغانی ز ایوان به کیوان رسید   همی زار نالید هر کان شنید
به پرده‌درون رفت با سوك ودرد   دلش پر ز گرد ورخش پر ز گرد
چورستم چنین دیدبگریست زار   بباريد از دیده خون در کنار
تو گفتی مگررستخیز آمده است   که دل‌را زشادی گریز آمده‌است
دگر باره تابوت سهراب شیر   بیاورد پیش مهان دلیر
ازآن تخته برکند وبگشاد سر   کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود   تو گفتی که ازچرخ برخاست دود
هر آن کس که بودند پیر وجوان   زن و مرد گشتند یك سر نوان
مهمان جهان جامه کردند چاك   به ابراندر آمد سر گرد و خاك
همه کاخ تابوت بد سر به سر   غنوده به صندون در شیر نر
تو گفتی که‌سام‌است بایال وسفت   غمین‌شد زجنك اندرآمد به‌خفت
چو دیدند آن مردمان روی او   بکردند هرکس بسی های وهو
به پوشید بازش به دیبای زرد   سرتنك تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم   زمشك سیه گردش آگین کنم
چومن رفته باشم نماند بجای   وگرنه‌مراخودجز این‌نیست‌رای
چه سازم من اکنون سزاوار او   که‌ماند ازاودرجهان‌رنك‌وبوی
یکی دخمه کردش ز زرر وبلور   جهانی بزاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام   بر او برزده بند زرین لگام
بگیتی همه پر شد این داستان   که چون گشت‌فرزند راپهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت   هرآنکس که بشنیدغمخوار گشت
برستم برین سال چندی گذشت   بگرد دلش شادمانی نگشت
به آخر شکیبائی آورد پیش   که جزآن نمیدید هنجارخویش
جهانرا بسی هست زینسان بیاد   بسی داغ برجان هر کس نهاد
کرا در جهان هست‌هوش وخرد   کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند   برآن آتش غم همی تاقتند

وز آن روی هومان بتوران رسید ‏ ‏ بگفت او بافراسیاب آنچه دید
ازاو مانده بدشاه توران شگفت ‏ ‏ وز آن کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین ‏ ‏ که سهراب شد کشته بردشت کین

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

خبر زو بشاه سمنگان رسید ‏ ‏ همه جامه بر خویشتن بر درید
به مادر خبر شد که سهراب گرد ‏ ‏ ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید ‏ ‏ بزاری بر آن کودك نو رسید
بزد چنگ بدرید پیراهنش ‏ ‏ درخشان شد آن لعل زیبا تنش
بر آورد بانك غریو و خروش ‏ ‏ زمان تا زمان زو همی‌رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده به کند ‏ ‏ بر آورد بالا در آتش فکند
مر آن زلف چون تاب داده کمند ‏ ‏ بانگشت پیچید و از بن بکند
روان گشت از روی او جوی خون ‏ ‏ زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک تیره بوی بر فکند ‏ ‏ بدندان ز بازوی خود گوشت کند
ز بس ناله و گریه و بس جزع ‏ ‏ همی بآسمان شد خروش و فزع
بسر بر فکند آتش و برفروخت ‏ ‏ همه موی مشکین بآتش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون ‏ ‏ کجائی سرشته به خاك و بخون
غریب و اسیر و نژند و نزار ‏ ‏ بخاك اندرون شد سر نامدار
گمانم چنان بود گفتم کنون ‏ ‏ بگشتی به گرد جهان اندرون
دو چشمم به ره بود گفتم مگر ‏ ‏ ز سهراب و رستم بیابم خبر
پدر را همی جستی و یافتی ‏ ‏ کنون بآمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر ‏ ‏ که رستم به‌خنجر دریدت جگر
دریغش نیامد از آن روی تو ‏ ‏ از آن برز و بالای بازوی تو
وز آن گردگاهش نیامد دریغ ‏ ‏ که بدرید رستم به برنده تیغ
بپرورده بودم تنت را به ناز ‏ ‏ برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت ‏ ‏ کفن بر تن پاك تو خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار ‏ ‏ که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گویم این دردو تیمار خویش ‏ ‏ کرا خوانم اکنون بجای تو خویش
دریغا من و جان چشم و چراغ ‏ ‏ بخاك اندرون ماند آن کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه ‏ ‏ بجای پدر گورت آمد براه
از امید نومید گشتی تو زار ‏ ‏ بخفتی به خاك اندرون خوار و زار

از آن پیش کو دشنه‌را بر کشید   جگر گاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد   ندادی بر او بر نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت   زبهر چه نامد همی باورت
بگفت هجیر بد اندیش مرد   بخود برچه بایست زنهار خورد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر   پر از درد تیمار و رنج زفیر
چرا نآمدم با تو اندر سفر   که گشتی به‌گردان و گیتی ثمر
مرا رستم از دور بشناختی   ترا با من ای پور بنواختی
بیانداختی تیغ آن سر فراز   نکردی جگر گاهت ای پور باز
همی گفت و میخست و میکند موی   همی زدکف دست برخوب روی
ز هرسو بر او انجمن گشت خلق   کز آن گریه‌درخون همیگشت غرق
زبس کوهمی شیون و ناله کرد   همی خلق را چشم بر ژاله کرد
براین گونه بیهش بیفتاد و پست   همه خلق را دل بر او بر بخست
بیفتاد برخاك وچون مرده گشت   تو گفتی همه‌خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت   بر آن پور کشته سکالش گرفت
ز خون‌او همی لعل کرد آب را   بپیش آورید اسب سهراب را
سر اسب او را به بر برگرفت   بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زدبر سرش گه بروی   ز خون زیر سمش همی‌راندجوی
ز خون مژه خاك را کرد لعل   همی روی مالید و بر سم و نعل
بیآورد آن جامه شاهوار   گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیآورد خفتان ودرع و کمان   همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرزرا   همی یاد کرد آن برو برز را
بیآورد آن جوشن و خود او   همی گفت کای شیر پرخاش جوی
بیآورد زین و لگام و سپر   لگام و سپر را همی زد به‌سر
کمندش بیآورد هفتاد باز   بپیش خود اندر فکندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید   فش و دم اسبش ز نیمه برید
به درویش داد آن همه خواسته   زر و سیم و اسبان آراسته
درکاخ بر بست و تختی به کند   ز بالا برآورد و پشتش فکند
فرو هشت جائی که بدجای بزم   از آن بزمگه رفته بودش برزم
در خانه ها را سیه کرد پاك   زکاخ و رواقش بر آورد خاك
به پوشید بس جامهٔ نیلگون   همان نیل‌گون غرقه کشته به‌خون
به‌روز و بشب مویه کردو گریست   پس ازمرگ سهراب سالی بزیست
سر انجام هم در غم او بمرد   روانش به شد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام شیرین سخن — که با مردگان آشنائی مکن
نه اندر همی ماند خواهی دراز — پدر رفت و مادر توهم‌توشه‌ساز
چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نه بینی نه بن
بتو داده یك روز نوبت پدر — سزد گر ترا نوبت آید به سر
چنین است و رازش نیاید پدید — نیابی بخیره چو جوئی کلید
در بسته را کس نداند گشاد — بدان رنج عمر تو گردد به باد
دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد بسی سودمند
بگفتم من این داستان را تمام — ابر مصطفی باد بر ما سلام
از این داستان روی بر تافتم — به کار سیاوش به پرداختم

کشته شدن اسفندیار

بدست رستم

چو بشنید رستم گو رزمساز　　بدانست کامد زمانش فراز
کمانی بزه کرد و آن تیر گز　　که پیکانش را داده بود آب رز
چو آن تیر گز راند اندر کمان　　خداوند را خواند اندر نهان
همی گفت کای داور ماه وهور　　فزاینده دانش و فر و زور
که هرچند کوشم که اسفندیار　　مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی　　همی لاف مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر　　تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خودکام جنگی بدید آن درنك　　که رستم همی دیرشد سوی جنك
بدو گفت کای سکزی بدگمان　　نشد سیر جانت ز تیر و کمان
به بینی کنون تیر گشتاسبی　　دل شیر و پیکان لهراسبی
یکی تیر بر ترك رستم بزد　　چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود　　بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار　　سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوك پیکان دو چشمش بدوخت　　بمرد آتش کینه چون بر فروخت
خم آورد بالای سرو سهی　　از او دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست　　بیافتاد چینی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسب سیاه　　ز خون لعل شد خاك آوردگاه
تو آنی که گفتی که روئین تنم　　بلند آسمان بر زمین بر زنم
من از توصد وشصت تیر خدنك　　بخوردم نتالیدم از نام و ننك
به یك تیر بر گشتی از کارزار　　بخفتی بر این بارهٔ نامدار

بخوردی یکی چوبه تیر گزین | نهادی سر خویش بر پیش زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت | بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه | نگون اندر آمد ز پشت سپاه
زمانی همی بود تا یافت هوش | بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید | همه پر و پیکانش درخون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی | که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت | که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک | جهان گشت ازین درد برما مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان | ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر زخون | یکی تیر پرخون بچنگ اندرون
پشوتن برو جامه را چاک کرد | خروشان بسر بر همی خاک کرد
همی گشت بهمن بخاک اندرون | بمالید رخ را بر آن گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان | که داند ز نام آوران و مهان
مگر کردکار روان و سپهر | خداوند کیوان و ناهید مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین | بمردی بر آمیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بت و بت پرست | به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش | سر نامور سوی خاک آمدش
بدی را کزویست گیتی بدرد | پر آزار از او جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار | که روزی نبیند بد کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار | همی خون ستردند از آن شهریار
پشوتن برو بر همی مویه کرد | رخی پر زخون و دلی پردرد
همی گفت زار ای یل اسفندیار | جهاندار وزتخمهٔ شهریار
که بر کند این کوه جنگی زجای | که افکند شیر ژیان را ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل | که آکند این موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد | که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته | کزو شد همه دودمان سوخته
کجا شد دل وهوش وآئین تو | توانائی و اختر ودین تو
کجا شد برزم آن نکو ساز تو | کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
چو آمد برین تخمه از چشم بد | که بر بد کنش بی گمان بدرسد
چو کردی جهان‌را ز بدخواه پاک | نیامدت از شیر وز دیو باک
کنون کامدت سودمندی بکار | همی خاک بینمت پروردگار
که نفرین براین تخت‌واین‌تاج باد | سزد گر نیارم ازان هیچ یاد

که‌چون تو سواری یل‌وشهریار   فکندش بدینسان برین‌خاك‌خوار
سزد گر شود مر دری تاج و گاه   بر آن بی‌وفا کار گشتاسب شاه
چنین گفت پردانش اسفندیار   که ای‌مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه   که‌این بودبهر من ازچرخ وماه
تن مرده را خاك باشد نهال   تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون وهوشك وجم   زباد آمده و باز گردد بدم
همان پاك زاده نیاکان من   گزیده سرافراز و پاکان من
برفتند وما را سپردند جای   نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم
چوازمن گرفت این سخن‌روشنی   زبد بسته‌شد دست اهریمنی
زمانه بیازید چنگال شیر   نبد زو مرا روزگار گزیر
امیدم چنانست کاندر بهشت   دل وجان من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پوردستان نکشت   نگه‌کن برین‌گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر   زسیمرغ وز رستم چاره گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت   که‌این بند ورنك‌ازجهان‌اوشناخت
چو اسفندیار این سخن یادکرد   به پیچید وبگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیك اسفندیار   بمانده زغم خسته و سوگوار
چنین‌گفت پس با پشوتن بدرد   که مردی زمردان سزدیادکرد
چنانست کو گفت یکسر سخن   ز مردی بکژی نه افکند بن
همانا که ازدیو ناساز گار   مرا بهر رنج آمد از روزگار
که‌تا من بمردی کمر بسته‌ام   همی رزم گردن کشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار   زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم ازجنك اوی   بدیدم کمان و بر وچنك اوی
سوی چاره گشتم زبیچارگی   ندادم بدو سر بیکبارگی
زمانه ورا در کمان ساختم   چو روزش سرآمد بیانداختم
گر اورا همی بخت یاد آمدی   مرا تیرگز کی بکار آمدی
ازین خاك تیره بباید شدن   بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانا گزین بد نشانه منم   وزین تیر گز با فسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار   که اکنون سرآمد مرا روزگار

تو از من مپرهیز وخیزاید رای   که مارا دگرگونه گشتست رای

مگر بشنوی پندو اندرز من   بدانی سرمایهٔ ارز من

بکوشی و او را بجای آوری   بزرگی بر او رهنمای آوری

تهمتن بگفتار او داد گوش   پیاده بیامد برش با خروش

همی‌ریخت خون ازدودیده بشرم   همی مویه کردش بآوای نرم

چودستان خبر یافت از رزمگاه   ازایوان چو باد اندرآمد براه

زواره فرامرز چون بیهشان   برفتند جستند چندین نشان

خروشی بر آمد ز آوردگاه   که‌تاریك‌شد روی‌خورشید وماه

برستم چنین‌گفت زال ای پسر   ترا پیش گریم بدرد جگر

که ایدون شنیدستم از مؤبدان   ز اختر شناسان وز بخردان

که هرکس که اوخون اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار

بدان گیتیش رنج و سختی بود   وگر بگذرد شور بختی بود

چنین گفت با رستم اسفندیار   که از تو ندیدم بد روزگار

زمانه چنین بود بود آنچه بود   نداند کسی راز چرخ کبود

نه رستم نه مرغ ونه تیروکمان   برزم از تن من ببردند جان

که این کرد گشتاسب بامن چنین   برو بر نخوانم ز جان آفرین

مرا گفت رو سیستان را بسوز   نخواهم کزین پس بود نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج وگنج   بدو ماند و من نمانم برنج

کنون بهمن این نامور پورمن   خردمند و بیدار دستور من

زمن تو پدر وارش اندر پذیر   همه هرچه گویم ز من یادگیر

بزابلستان در ورا شاددار   سخنهای بد گوهران یاد دار

بیاموزش آرایش کارزار   نشستنگه بزم و رزم و شکار

می‌و رامش وزخم چوگان وگو   بزرگی وهرگونه‌ای گفت وگو

چنین‌گفت جاماسب‌گم بوده نام   که هرگز بگیتی مبیناد کام

که بهمن زمن یادگاری بود   سرافراز تر شهریاری بود

همان هرکه از تخم بهمن بود   بشاهی سزاوار و روشن بود

تهمتن چو بشنید بر پای خاست   ببر زد بفرمان او دست راست

که‌گر بگذری زین سخن‌نگذرم   سخن هرچه گفتی بجای آورم

نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم برسرش بردل افروز تاج

به پیشش به بندم کمر بنده وار — خداوند خوانمش هم شهریار
زرستم چو بشنید گویا سخن — بدو گفت کای پهلوان کهن
چنان دان که یزدان گوای منست — بدین دین به رهنمای منست
کزان نیکوئیها که تو کرده‌ای — زشاهان پیشین که پرورده ای
کنون نام نیکت به بد بازگشت — زمن روی گیتی پرآوازگشت
غم آمد روان مرا بهره زین — چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من — نجویم همی زین‌جهان جز کفن
چومن بگذرم زین سپنچی سرای — تولشکر بیارای و شوباز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی — که چون کام دیدی‌بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت — همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیك تو — سزا این بد از جان تاریك تو
جهان راست کردم بشمشیر داد — جهان پاك گشت از بدو بدنژاد
بایران چودین بهی راست گشت — بزرگی‌وشاهی‌مرا خواست گشت
به پیش سران پندها دادیم — نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل — بیارای و بنشین به آرام دل
چوایمن شدی مرك را دور کن — بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و سختی و کوشش مرا — ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن‌جهاندیده دهقان پیر — که نگریزد از مرك برناو پیر
مشو ایمن ازگنج وز تاج و گاه — روانم ترا چشم دارد براه
چوآئی بهم پیش داور شویم — بگوئیم و گفتار او بشنویم
چو زو بازکردی بمادر بگوی — که مرك آمد ای‌مادر مهرجوی
که با تیر او گبر چون باد بود — گذر کرد اگر کوه پولادبود
پس من تو زود آئی ای مهربان — تو از من‌مرنج ومرنجان روان
برهنه مکن روی برانجمن — مبین نیز چهر من اندر کفن
زدیدار زاری بیفزایدت — کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهران را و جفت مرا — که جویان بدندی نهفت مرا
بگوئی بران پرهنر بخردان — که پدرود باشید تاجاودان
زتاج پدر بر سرم بد رسید — در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینك بنزدیك اوی — که شرم‌آورد جان تاریك اوی
بگفت این وبرزد یکی تیزدم — که برمن ز گشتاسب آمد ستم
هم‌آنکه برفت ازتنش جان پاك — تنش خسته زان تیربرتیره خاك
چو بهمن بنزد پشوتن رسید — همه جامه بر تن سراسر درید

بر او جامه رستم همه پاره کرد
سرش پرزخاك ورخش پرزدرد
همی گفت زاری نبرده سوار
نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من
زگشتاسب بد شد سرانجام من
چوبسیار بگریست با کشته گفت
که ای‌درجهان شاه بی‌یاروجفت
روان تو شد باسمان در بهشت
بداندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار
نبایست پذیرفت از او زینهار
ز دانا تو نشنیدی این داستان
که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچه نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر
چوسربر کشد تیز وجوید شکار
نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو بر آشوبد از خشم بد
نخستین از این بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چواسفندیار
به بینی از این پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان
به پیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون اوشود شهریار
به پیش آورد کین اسفندیار
تو اژدر کشی بچه اش پروری
بدیوانگی ماند این داوری
پدر کشتی و تخم کین کاشتی
پدر کشته را کی بود آشتی
پس از مرك تو خاك زابلستان
بایران کشد این گو کین ستان
بدو گفت رستم که با آسمان
نتابد بد اندیش ونیکوگمان
من آن بر گزینم که چشم خرد
بدان بنگرد نام باز آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار
تو چشم بلا را بتندی مخار

بردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسب

یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین
در اندود یك روی آهن بقیر
پراکند بر قیر مشك و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان بدو نامدار انجمن
وزان پس به پوشید روشن برش
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنك تابوت کردند سخت
شد آن بارورخسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین
ز بالا فرو هشته دیبای چین
یکی اشتری زیر تابوت شاه
چپ وراست اشترپس اندرسیاه
همه خسته روی و همه کنده موی
زبان‌شاه‌گوی وروان شاه جوی
نگون کرد کوس‌ودریدش درفش
همه جامه کرده کبود و بنفش
پشوتن همی رفت پیش سپاه
بریده فش و دم اسب سیاه

برو بر نهاده نگون سار زین
ز زین اندر آویخته گرز کین

همان نامور خود خفتان اوی
همان ترکش مغفر جنگجوی

سپه رفت بهمن بزابل بماند
زمژگان برخ خون دل برفشاند

تهمتن ببردش بایوان خویش
همی پرورانید چون جان‌خویش

بگشتاسب آگاهی آمد ز راه
نگون شد سر نامبردار شاه

همه جامها چاك شد در برش
بخاك اندر آمد سر و افسرش

خروشی بر آمد ز ایران بزار
جهان شد پس از نام اسفندیار

بایران بهر سو که رفت آگهی
بینداختند آن کلاه مهی

همی گفت گشتاسب کای پاك دین
که چون تو نبیند زمان و زمین

کس از روزگار منوچهر باز
نیامد چو تو گرد گردنفراز

بیالود تیغ و بیالود کیش
جهانرا همی داشت برجای‌خویش

بزرگان ایران گرفتند خشم
و زآنرزم گشتاسب* شستند چشم

به آواز گفتند کای شور بخت
چو اسفندیاری تو از بهر تخت

بزابل فرستی بکشتن دهی
خود اند جهان تاج بر سر نهی

سرت را ز تاج کیان شرم باد
برفتن پی اخترت گرم باد

برفتند یکسر ز ایوان اوی
پراز خاك شدکاخ و دیوان اوی

چوآگاه شد مادر و خواهران
ز ایوان برفتند با دختران

برهنه سر وپای پر گرد و خاك
به تن بر همه جامها کرده چاك

پشوتن همی رفت گریان براه
پس و پشت تابوت اسب سیاه

زنان بر پشوتن بر آویختند
همی خون زمژگان فرو ریختند

گزین تنك تابوت سر برگشای
تن کشته از دور ما را نمای

پشوتن غمی شد میان زنان
خروشان و جوشان برسرزنان

بآهن‌گران گفت سوهان تیز
بیارید کامد مرا رستخیز

سر تنك تابوت را بازکرد
ببوی یکی موی آغاز کرد

چومادرش باخواهران روی‌شاه
پس از مشك دیدند ریش سیاه

بشد هوش پوشید رویان اوی
پر ازخون دل جعد مویان اوی

چو از بیهوشی بازهوش آمدند
بنزدیك فرخ سروش آمدند

برفتند یکسر زبالین شاه
خروشان بنزدیك اسب سیاه

بسودند از مهر یال و سرش
کتایون همی‌ریخت خاك‌ازبرش

کزو شاه راروز برگشته شد
در آورد بر پشت او کشته شد

همی گفت مادرش کای‌شوم پی
به پشت تو برکشته شد شاه کی

از این‌پس کرا بودخواهی بجنك
کرا دادخواهی بچنك نهنك

بیالش همی اندر آویختند   همی خاك بر تـارکش ریختند
بابر اندر آمد خروش سپاه   پشوتـن بیامـد بـایوان شاه
چوشد تنك نزدیك تختش فراز   نه بوسید تخت و نه بردش نماز
بآواز گفت ای سر سرکشان   ز بـرگشتن بختت آمد نشان
به‌پیچی ازاین بد که‌خود کرده‌ای   دم از شهر ایران بر آورده‌ای
زتو دور شد فره و بخردی   بیابـی تو بـادافره ایـزدی
شکسته شد ای نامور پشت تو   ازین پس بود باد درمشت تو
پسر را بکشتن دهی بهر تخت   که نه تاج بیناد چشمت نه بخت
جهانی پر از دشمن پر بدان   نماند بتو تخت تـا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود   بروز شمارت پـژوهش بود
بگفت این ورخ سوی جاماسب کرد   که ای شوم بدکیش بدرای مرد
بگیتی نرانی سخن جز دروغ   بکژی گـرفتی زهـرسـو فـروغ
میـان کیـان دشمنـی افکنـی   همی این بدان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن   گسستی ز نیکی بـدی تـوختن
یکی تخم کشتی تو اندر جهان   کزآن بد روی آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد   که روز بزرگان همـه کشته شـد
تو آموختی شاه را راه بد   ایا پیر بدخواه و بدکیش بد
توگفتی که هوش یل اسفندیار   بود در کف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد   همه پندو اندرز او کرد یـاد
هم اندرز بهمن برستم بگفت   برآورد رازی که بود از نهفت
پشوتن چه گفت آنچه بودش نهان   بآواز باشهریـار جهـان
چو بشنید اندرز او شهریار   پشیمان شد از کار اسفندیـار
چو پرفته‌شد ازبزرگان سرای   برفتند به آفریده و همـای
به پیش پدر برنجستند روی   زدرد برادر بکندند موی
به‌گشتاسب گفتند کای شهریار   نیندیشی از مرك اسفندیار
که او شد نخستین بکین زریر   همی گور بستد زچنگال شیر
زترکان همه کین او باز خواست   بدو شد سر پادشاهیت راست
بگفتار بدگوی کردیش بند   بغل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد   سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسب آمد ز خلخ ببلخ   همه زندگانی شد از رنج تلخ
چوما راکه بودیم پوشیده روی   برهنه بیـاورد از ایوان بکوی
چو نوش‌آذر زرد هشتی بکشت   گرفت آن‌زمان پادشاهی بمشت

تو فرزند دیدی بمردی‌چه کرد — برآورد از ایشان دم‌ودودگرد
ز روئین دژ آورد ما را برت — نگهبان لشکر بدو کشورت
از ایدر بزابل فرستادیش — بسی پند و اندرز ها دادیش
که تا از پی تاج بیجان شود — جهانی بر او زار وپیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه‌زال — توکشتی مراورا چوکشتی منال
ترا شرم بادا ز ریش سفید — که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که برتخت شاهی سزاوار بود
بکشتن ندادند فرزنـــد را — نه از دوده و خویش وپیوند را
پسر گر ز تو تاج شاهی بجست — تو جستی زلهراسب‌گاه ازنخست
سوی روم رفتی روان پر ستیز — چو خونی رود سوی راه گریز
همی تا بتو تاج نسپرد وتخت — ترا روز تاری بدو کار سخت
نه‌کشت ونه درآتش انداختت — همی تاج و تخت مهی ساختت
ترا بود که از بهر ناچیز چیز — پسر را زجان خواستی پر قفیز
چنین گفت‌پس باپشوتن که خیز — بـرین‌آتش دختـران آب ریز
بیامد پشوتـن ز ایـوان شـاه — زنان را بیاورد ازآن جایگاه
پشوتن چنین‌گفت با مادرش — که چندین‌چه‌شیون کنی برسرش
که‌اوشاد خفتست وروشن روان — که سیرآمد ازمرز وازمرزبان
چه‌داری همی دل به‌تیمار اوی — کنون دربهشت است بازار اوی
بپذرفت مادر ز پندار پند — بـدادا خداونـدگـردش پسـند
وزآن پس‌بسالی بهر برزنی — بایران خروشی بدوشیونـی
زتیر گزو بند دستان سام
همی‌مویه کردندشبگیروشام

کشته شدن دارا بدست دو وزیر خود و اندرز او باسکندر در وقت مردن

همی رفت با او دو دستور اوی — که دستور بودند و گنجور اوی
مهین برچپ وماهیارش براست — چو شب تیره گشت ازهوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار — بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه — وزو باز گشتند یکسر سپاه
به نزدیك اسکندر آمد وزیر — که‌ای شاه پیروز ورامش پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان — سرآمد بر او تاج وتخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار — سکندر چنین گفت با ماهیار
که‌دشمنکه‌افکندی‌اکنون کجاست — بباید نمودن به ما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون — دل‌وجان رومی‌پس‌ازخشم وخون
چو نزدیك شد روی دار پدید — پر از خون‌بر وروی چون‌شنبلید
بفرمود تا باز بگذاشتند — دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندرآمد چوباد — سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه‌کرد تا خسته گویند هست؟ — به مالید بر چهر او هردو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش — گشاد از برآن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید بر وی سرشک — تن خسته را دیددور از پزشک
بدو گفت‌کاین بر تو آسان شود — تن بد سگالت هراسان شود
تو برخیز و بر تخت زرین‌نشین — وگر هست نیروت برزین نشین
زهند وزروم پزشک آورم — ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت — چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم نگون — بیاویزم از دار ها سر نگون
چنان چون زپیران شنیدیم دوش — دلم‌گشت پرخون‌ولب پرخروش

که هر دو ز یك بیخ و پیراهنیم — به بیشی چرا تخمها بر کنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت — که هموار با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاك دادار خویش — بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست — سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت — بپرداخت تخت از نگون گشته بخت
برینست فرجام چرخ بلند — خرامش همه رنج و سودش گزند
بمردی نگر تا نگوئی که من — فزونم از این نامدار انجمن
بدو نیك هردو ز یزدان شناس — وز و دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتا که من من بسم — بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج — مرا بود از من نبد کس به رنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه — گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان — چو پیوستگان داغ دل خستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من — چنین بود تا بخت من خویش من
چو از من همی بخت بیگانه شد — همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
ز نیکی جدا مانده ام زین نشان — گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند خویشان شده نا امید — سیه شد جهان دیدگانم سپید
ز خویشان کسی نیست فریادرس — امیدم به پروردگار است و بس
بدین گونه خسته به خاك اندرم — ز گیتی به دام هلاک اندرم
بر این است آئین چرخ روان — اگر شهریارم وگر پهلوان
بزرگی به فرجام هم بگذرد — شکار است مرگش همه بشگرد
سکندر ز دیده بیارید خون — بر آن شاه خسته به خاک اندرون
چو دارا بدید آن زدل درد اوی — سرشک روان بر رخ زرد اوی
بدو گفت مگری کزین سود نیست — ز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام — هم از روزگار درخشنده ام
باندرز من سر بسر گوش دار — پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست — بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دار بر او بر گشاد — همی کرد سر تاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار — بری از جهان داور کردگار
که چرخ زمین و زمان آفرید — توانائی و نا توان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من — بپوشید رویان دل بند من
ز من پاکتر دختر من بخواه — بدارش به آرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنك نام کرد — جهان را بدو شاد و پدرام کرد

نیابی ز فرزند من سر زنش   بپیغاره از مردم بد کنش
چو پروردهٔ شهریاران بود   برای افسر نام داران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار   کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت   بگیردهمی زند اوستا بمشت
نگه دار این فال و جشن سده   همان فر نوروز و آتشکده
همان‌روز مزد و همان روزمهر   بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آئین لهراسبی   بماند پی دین گشتاسبی
مهان را به مه دار که را بکه   بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی   که ای نیك دل خسروراستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو   فزون زان نباشم بدین مرزتو
که این نیکوئی‌ها بجای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت   بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بردهان بر نهاد   بدوگفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جان و رفتم بخاك   روان‌را سپردم به یزدان پاك
بگفت این وجانش برآمد زتن   بر او زار بگریستند انجمن
سکندر همه جامه‌ها کرد چاك   بتاج کیان بر پراکند خاك
یکی دخمه کردش به آئین‌اوی   بدانسان که بد فروه دین اوی
بشستنداز خون به روشن گلاب   چوآمدش هنگام جاوید خواب
بیآراستندش به دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زرش بوم
تنش زیرکافور شد نا پدید   وزآن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین‌نهاد   یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون   برو بر زمژگان بباریده خون
چو تابوتش از جای برداشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون   بزرگان همه‌دیده‌ها پر ز خون
چنین تا ستودان دارا برفت   همی پوست بروی بگفتی بگفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه   بر آئین شاهان بر آورد راه
چو پر دوخت‌از آن‌دخمه ارجمند   ز بیرون بزد دار های بلند
یکی دار بر نام جانو سیار   دگر همچنان از در ماهیار
دوبدخواه را زند بردارکرد   سر شاه‌کش را نگو سارکرد
ز لشگر برفتند مردان جنك   گرفته یکی سنك هریك بچنك
بکشتند بردارشان خواروزار   مبادا کسی کو کشد شهریار

چو دیدند ایرانیان کوچه کرد   بزاری برآن شاه آزاد مرد
گرفتندیکسر بر اوآفرین
ورا خواندندشهریار زمین

زاری فردوسی ازمردن فرزند خویش

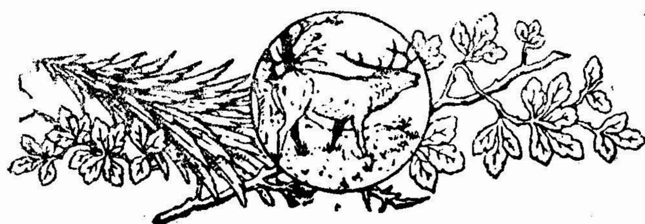
مرا سال بگذشت برشصت و پنج   نهٔ نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش   بر اندیشم از مرك فرزندخویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان   زدردش منم چون تنی بی روان
شتابم همی تامگر یابمش   چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بد تو بیکام من   چرا رفتی و بردی آرام من
زبدها تو بودی مرا دستگیر   چرا راه جستی زهمراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی   که از پیش من نیز بشتافتی
جوان‌را چوشدسال برسی و هفت   نه برآرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت   برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت وغم و رنجش ایدر بماند   دل ودیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنائی رسید   پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز   کزآن همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی   زدیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت وپنج ورا سی وهفت   نپرسید ازین پیرو تنها برفت
وی اندر شتاب‌ومن اندر درنك   زکردار ها تاچه آید بچنك
روان تو دارنده روشن کناد   خرد پیش چشم تو جوشن کناد
همی خواهم از داور کردکار   زروزی ده پاك پروردگار
که یکسر ببخشد گناه ترا
درخشان کند تیره ماه ترا

فردوسی دراینجا بیاد ایام جوانی وتاثر ازپیری فرماید

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم   زگفتار تازی و از پهلوانی

بچندین‌هنر شصت وسه‌سال ماندم	که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت وجز و بال گناهان	ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم	بدین بیت بو طاهر خسروانی

جوانی من از کودکی یاددارم
دریغا جوانی دریغا جوانی



زین الشعراء سعید طائی

از این شاعر بزرگوار بغیر از این قصید که در ناپایداری روزگار غدار سروده دیگر شعری ندیدم و صاحب تذکره لباب الالباب در باره‌وی چنین مینویسد «چون در انقراض دهور و انقضاء سرور ناپایداری ایام دولت وسرعت زوال موسم راحت بچشم حقیت نظر کرد از برای تسلیت مهجوران و تنبیه مسروران این ابیات لطیف ابدار پرداخت و این قلاید درر وغرر بدست صنعت بساخت»



غم مخور ایدوست کاین جهان بنماند — هر چه تو میبینی آنچنان بنماند

راحت و شادیش پایدار نباشد — گریه و زاریش جاودان بنماند

هرطرب افزای شادمان که تو بینی — ازصف اندوه برکران بنماند

برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد — زهر کند آب یکزمان بنماند

باغ و گل ولاله وز انجم رخشان — بر چمن سبز آسمان بنماند

در بن این حقهای بی سر و مینا — این مه و خورشید مهرسان بنماند

هندوی گردون فراز قلهٔ هفتم — یك دو شبی بیش پاسبان بنماند

امتعه اورمزد را پس ازاین دور — مشتری در همه جهان بنماند

خنجر مریخ سست گردد و هرشب — از شفقش خون بر آسمان بنماند

صنعت خورشید را که لعل کند سنك — هیچ اثر در ضمیر کان بنماند

مطرب ناهید را بساز طرب بر — زخمه انگشتها روان بنماند

تیر ز شست سپهر پیر مقوس — هم بشود رود و در کمان بنماند

نامیه گردد سترون و همه ارکان — پیر شوند و یکی جوان بنماند

ناطقه گردد خموش وغاویه ساکن — وینهمه آشوب و انس وجان بنماند

نیم جواز کائنات حسی و عقلی — در همه بازار (کن فکان) بنماند

جهد کن امروز تا همای هوایت — بر سر این خشك استخوان بنماند

جان عزیزت که آب خورده قدس است — در غم این کهن خاکدان بنماند

رخت سعادت بزیر سدره فرو گیرد — خیز که این سبز سایبان بنماند

مسعود سعد سلمان وفات ۵۱۵

در رثای سید حسن غزنوی ملقب باشرف

بر تو ای سید حسن دلم سوزد — که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو می نالد — که تنم هیچ چون تو یار نداشت
ز آن ترا خاك در کنار گرفت — که چو تو شاه درکنار نداشت
ز آن اجل اختیار جان تو کرد — که به از جانت اختیار نداشت
زآن بکشتت قضا که بر سر تو — دست جد تو ذوالفقار نداشت
هم بمرگی فکار باد دلی — که دل ازمرگ تو فکار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو — هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال — جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد — گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود — آتش چشم تو شرار نداشت
هیچ میدان فضل و مرکب عقل — درکفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاك نگار — چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفتت عیار اثیر فلك — که مگر بوته عیار نداشت
سی نشد سال عمر تو و یحك — سال زاد ترا شهار نداشت
اینقدر داد چون توئی را عمر — شرم بادش که شرم وعار نداشت
بارهٔ عمر تو بجست ایراك — چون که‌درتك شد اوقرار نداشت
چون بناگوش تو عذار ندید — کو زمشك سیه عذار نداشت
بد نیارست کرد با تو فلك — تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از بر تو — عاجز آمد که دست یار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت — که ازین محنت اعتبار نداشت

هیچ روزی بشب نشد که مرا نامهٔ تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همی گرید که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته ام که دگرچون توروزگار نداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید بختی بخت تو مهار نداشت
هم چنین استعادت گردون هر چه من گفتمش به‌کار نداشت

دل بدان خوش کنم که هیچ کسی
در جهان عمر پایدار نداشت

در مرثیه رشیدالدین فرزند خود

فرماید

پرده از روی صفه بر گیرید نوحهٔ زار زار درگیرید
تن بتیمار و اندوهان بدهید دل ز شادی و لهو بر گیرید
هر زمان نوحهٔ نو آغازید چون بپایان رسد ز سر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید از مه نو و شاخ بر گیرید
چون فروشد ستارهٔ سحری کار ماتم هم از سحر گیرید
با ستیز قضا بهش باشید وزگشاد بلا حذر گیرید

کارگردون همه هبا شمرید
حال گردون همه هدر گیرید

ایمه نو اگر تمام شدی سخت زود آفتاب بام شدی
گیتی او را به جان رهین گشتی دولت او را بطوع رام شدی
عمدهٔ کار مرد و زن بودی عدت شغل خاص و عام شدی
فضل او در جهان به گستردی جهل بر مردمان حرام شدی
مایهٔ فخر محمدت جستی مایه جاه و احترام شدی
چون زدوده سنان بکس گشتی چون کشیده یکی حسام شدی
بهمه حکمتی یگانه شدی در همه دانشی تمام شدی

ناتمامت فلك ز ما بربود
ای دریغا اگر تمام شدی

گر زمانه براو دگر گشتی مایهٔ معنی و هنر گشتی

بهمه مکرمت مثل بودی — در همه مفخرت سمر گشتی
شب فرزانگان چو روز شدی — زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که در هرحال — همه گرد دل پدر گشتی
ور نگشتی سراجل بقضا — پدر او را بطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیك خوش بودی — که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی — اگرش عمر بیشتر گشتی

یك جهان حمله حمله آوردی
گر اجل زو بجنك برگشتی

ایرشید ایعزیز شاه پدر — روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر — اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر — از تو بالنده بود جاه پدر
نانشست پدر برآتش تست — پاره دوزی شده است آه پدر
ره‌نمای پدر رهت زده شد — که نماند ازپس تو راه پدر
بیگناه پدر تو خواهی خواست — عذر این بود عدد گناه پدر
از برای چه زیر تخته شدی — وقت تخت تو بود شاه پدر

مرك اگر بستدی خدای تو بود
بغمت عمر و دستگاه پدر

ای دگر گون بد بتورایم — بر گذشت از نهم فلك وایم
بسرایم بسوی تربت تو — زین سبب رشك میبرد پایم
جز روان توکی بود جفتم — جز سر گورکی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند — گور تو همچنان بیارایم
بروان توگر سرت گور است — جز بخون دو دیده اندایم
هر زمان ماتمی بیاغازم — هر نفس نوحهٔ بیفزایم
بتو آسوده بودم از همه غم — تو بمردی و من نیاسایم

تو بزیر زمین بفرسائی
من زتیمار تو بفرسایم

ای گرامی ترا کجا جویم — درد تیمار تو کرا گویم
شدی از چشم چون مه وخورشید — تیره شد از تو خانه و کویم
بروفات تو روز وشب نالم — از هلاك تو روز و شب مویم
دل بکف دو دست میمالم — رخ بخون دو دیده میشویم
گرچه گل‌همچوروی‌وموی تو بود — دل همی ندهم که گل بویم

همه در آتش جگر غلطم همه در آب دیدگان پویم
لاله لعل شد ز خون چشمم خیری خشك شد زکف رویم
خون بگریم ز مرك چون توپسر
چون به بینم سپیدی مویم

تا ز پیش پدر روان کردی خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان پدر ز خون دو چشم زعفران زیر ارغوان کردی
همه روز پدر سیه کردی همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستت جان تیر قد پدر کمان کردی
صورت مرك زشت صورت را پیش چشم پدر عیان کردی
خاك بر هر سری پراکندی خون زهردیدهٔ روان کردی
کاروانی که گفته بود روان که تو آهنك کاروان کردی
نور بودی مگر چو نور لطیف
قصد خورشید آسمان کردی

مرده فرزند مادرت زار ست مرك ناگاه را خریدار است
گرچه برتوچوبرك لرزان بود چون گل اکنون زدردبیداراست
همه شب زیر پهلو و سر او بستر وبالش آتش وخار است
اگر ازدیده بر تو خون بارد چون تو فرزند را سزاواراست
هیچ بیکار نیست یکساعت ماتم تو فریضه تر کار است
باد خوشرو بر او دم مرگست روز روشن بر او شب تار است
خسته آسمان کینه کش است بسته روزگار غدار است
گرنه از جان و عمر سیر شده است
از روان تو شاه بیزار است

هیچ دانی که حال ما چون شد تا ز قالب روانت بیرون شد
تا چو گل در چمن بپژمردی رویش از خون‌دیده گلگون شد
زندگانی و جان وکار و همه بر عزیزان تو دگر گون شد
هر که بود ازنشاط مفلس گشت گرچه ازآب دیده قارون شد
مغزها ازوفات تو بگداخت دیده ها درغم تو جیحون شد
حسرتا کان تن سرشته زجان صید گردون ناکس دون شد
ایدریغا که آن روان لطیف طعمه روز گار وارون شد
وای و دردا که آن دل روشن
خون شد ودیده‌ها پرازخون شد

بندگان تو زار گریانند — زار هر ساعتی تو را خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند — کوفته مغزوسوخته جانند
تا شبخون‌زده‌است برتو اجل — همه ازدیده خون همی رانند
هرزمان از برای خرسندی — خاك گور تو بر سرافشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند — همه از عمر ها پشیمانند
از دل اندر میان صاعقه‌اند — وز دو دیده میان طوفانند
هر زمانی برسم منصب‌خویش — زی تو آیندو دیده نتوانند

راست گوئی که در مصیت تو
همه مسعود سعد سلمانند

غم‌تو بر دلم‌مگر نیش است — که همه ساله در عناریش‌است
غم تو می کشم که مسعودم — که بجان غم کشیدنم کیش‌است
موی بر فرق گوئیم تیغ است — مژه بر دیده گوئیم نیش‌است
گر همی خون رود زدیدهٔ من — نه‌شگفتست زآنکه‌دل‌ریش‌است
از سیاهی و تیرگی روزم — همچو اندیشهٔ بد اندیشست
این تن و جان زارو پژمرده — تن بیمار و جان درویش است
من بدینگونه ام که خویش نیم — چه بودآنکه اوترا خویش است

میکند این همه خروش و نفیر
که همه خلق را همین پیش است

ای فلك سخت نابسامانی — گژ رو باژگونه دورانی
محنت عقل و شدت صبری — خسته جسم و آفت جانی
مار نیشی و شیر چنگالی — خیره چشمی و تیز دندانی
بدهی وانگهی نیارامی — تا همه داده باز نستانی
زود بیند ز تو دل آزاری — هرکه یابد ز تو تن آسانی
بشکنی زود هرچه راست کنی — برکنی باز هرچه بنشانی
هرچه کردی همه تباه کنی — مگر ازکرده ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری
بسته حکم وامر یزدانی

تو رشید ای سر خداوندان — اصل نیکان نیك پیوندان
آن کشید ز غم‌کجا هرگز — نکشیدی ز خاره و سندانی

ره جز این نیست عاقبت گرما | بندگانیم با خداوندان
آسمانی است آتشین چنگال | روزگاریست آهنین دندان
گرچه هست آن عزیز اندك عمر | بحقیقت سزای چندانی
بر گذشته چنین جفا کردن | نشمرند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش | گرچه صعب است دردفرزندان

مهرمن نیستی اگر که نه ای
خسته بند و بسته زندان

انوری ابیوردی وفاتش ۵۸۲

نامه منظوم انوری بخاقان سمرقند

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامه اهل خراسان بسوی خاقان بر
نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه ای مقطع آن درد دل خون جگر
نامه ای بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامه ای درشکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینه مظلومان خشك
سطر عنوانش از دیده محرومان تر
ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع
خون شود مردمك دیده ازو گاه نظر
تا کنون حال خراسان ورعایا بوده است
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده است که پوشیده نباشد بروی
ذره نیك وبد نه فلك وهفت اختر
کار ها بسته بود بیشك در وقت وکنون
وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم گرچند
پادشاه است و جهاندار بهفتاد پدر
دایمش فخر بآنست که در پیش ملوك
پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد زغزان کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد ازعدلش سرتاسر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا خسروافریدون فر
قصه اهل خراسان بشنو ازسرلطف
چون شنیدی زره لطف برایشان بنگر
این دل افکار جگرسوختگان میگویند
کای دل ودولت و دین را ز تو شادی وظفر
خبرت نیست کزین زیر وزبر شوم غزان
نیست یك پی زخراسان که نشد زیر وزبر
بر بزرگان زمانه شده خوردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شادالا بدرمرك نه بینی مردم
بکر جز در شکم مام، نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
پایگاهیست که نه سقف نه پیدا و در
نکند خطبه بهر شهر بنام غز از آنکه
درخراسان نه خطیب است کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی و اگر ناگاهان
بیند از بیم خروشیده نیارد مادر
آنچه را صدره زرستد و باز فروخت
داردآن جنس که گوئیش خرید است بزر
برمسلمانان آن نوع کنند استخفاف
که مسلمان نکند صدیك آن با کافر
هست در روم وخطا امن مسلمانان را
نیست یکذره سلامت بمسلمانی در
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان
همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سرافرازجهانبانی کزغایت فضل
حق پسرداشت بعدل توجهانرا یکسر
بهرهٔ باید ازعدل تونیزایرانرا
گرچه ویران شده بیرون زجهانش مشمر
توخورروشنی وهست خراسان اطلال
نه براطلال بتابد چوبرآبادی خور
هست ایران بمثلا شوره توابری وابر
هم بیفشاند برشوره چوبرباغ مطر
برضعیف وقوی امروزتوئی داورحق
هست واجب غم حق ضعفا برداور
کشورایران چون کشورتوران چوتراست
ازچه محروم است ازرأفت تواین کشور
گربیاراید پای توباین عزم رکاب
غزمدبربکشد پای(۱) وعنان تا خاور
کی بود کی که زاقصای خراسان آید
ازفتوح توبشارت برخورشید بشر
پادشاه فضلا صدرجهان خواجه عصر
مایهٔ قدروشرف قاعدهٔ فضل وهنر
شمس اسلام فلك مرتبه برهان‌الدین
آنکه مولاش بود شمس فلك فرمان بر
آنکه ازمهرتوتازاست چوازدانش روح
وانکه برچهرتوفتنه است چوبرشمس وقمر
خلق را زین غم فریاد رس ، ای شاه نژاد
ملك را زین ستم آزادکن ، ای پاك گهر
بخدائی که بیاراست بنامت دینار
بخدائی که برافراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ وآسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رمحت پاداش
گاه آنست که گیرند زتیغت کیفر

---

(۱) بازعنان تا خاور

زن وفرزند وزروجمله بیك حمله چوپار
بردی اسال وروانشان بدگرحمله ببر
آخرایران که ازو بودی فردوس برشك
وقف خواهد بود تا حشربراین قوم حشر
سوی آنحضرت کزعدل تو گشته است بهشت
دورازین جای که ازظلم غزان شد چوسقر
هرکه پائی وخری داشت بحیلت بگریخت
چکند مسکین آنرا که نه پایست نه خر
رحم کن رحم برآنقوم که جویند جوین
ازپس آنکه نخورندی ازنازشکر
رحم کن رحم برآنها که نیابند نمد
ازپس آنکه زاطلسشان بودی بستر
رحم کن رحم برآنقوم که نبود شب وروز
درمصیبتشان جزنوحه گری کاردگر
رحم کن رحم برآن قوم که رسوا گشتند
ازپس آنکه بمستوری بودند سمر
گردآفاق چواسکندر برگرداز آنك
توئی امروزجهانرا بدل اسکندر
ازتورزم ای شه واز بخت موافق نصرت
ازتوعزم ایملك وازملك العرش ظفر
یاورش باد حق غزوجل درهمه کار
تا درین کاربود با توبه همت یاور
چون قلم گردد این کارگرآن صدربزرك
نیز کردار به بندد پی این کارکمر
ازتوای سایهٔ حق خلق جگرسوخته را
اوشفیع است چنانکه امت را پیغمبر
خلق را زین حشرشوم اگربرهانی
پیش سلطان جهان سنجرچون پروراست
این چنین پادشه دادگرحق پرور
دیدهٔ خواجه آفاق کمال الدین را

که نباشد بجهان خواجه ازآن‌کامل تر
نیك دانی که چه وتا بکجا داشت برو
اعتمادآن شه دین پرور نیکومحضر
هست ظاهر که بروهرگزپوشیده نبود
هیچ زاسرارممالك چه زخیروچه زشر
روشن است اینکه برآنگونه چوخور گردون را
بود ایرانرا رایش همه عمراندرخور
وندران مملکت وسلطنت وآن دولت
چه اثربود از وهم بسفرهم بحضر
باکمال‌الدین ابنای خراسان گفتند
قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
چون‌کند پیش خداوند جهان ازسرسوز
عرضه این قصه ورنج دل واندوه جگر
ازکمال وکرم لطف توزیبد شاها
کاز کمال‌الدین داری سخن ما باور
زوشنوحال خراسان وعراق ایشه شرق
که مراوراست همه‌حال چوالحمد زبر
تاکشد رای توچون تیربرآن قوم‌کمان
خویشتن پیش چنین حادثه‌کرده است سپر
آنچه اوگوید محض شفقت باشد ازآنك
بسطت ملك تومیخواهد نه جاه وخطر
خسروا درهمه انواع هنردستت هست
خاصه درشیوه نظم خوش واشعارغرر
که مکرربود ایطای دراین قافتیم
چون ضروراست شها پرده این نظم مدر
هم برآنگونه که استاد سخن عمعق گفت
خاك خون‌آلود ای باد باصفاهان بر
بیگمان خلق جگرسوخته را دریابد
چون زدرد دلشان یابد ازاینحال خبر
تا جهان را بفروزد خورگردون پیمای
ازجهانداری ایخسروعادل برخور

در مرثیهٔ امام محمد بن یحیی و

حادثه حبس سنجر در فتنه غز در ماه شوال ۵۴۹

وفات خاقانی در سال ۵۹۵

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سر و سعادت از تف خذلان زگال گشت
و اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد
از سیل اشك برسر طوفان حادثه
خوناب قبه قبه بشکل حباب شد
چل گز سرشك خون ز بر خاك برگذشت
لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
از دیده نظارگیان در نقاب شد
دل سرد کن زد هر که همدست فتنه گشت
اندیشه کن ز پیل که هم جفت خواب شد
ایام سست رای و قدر سخت گیر گشت
اوهام کند پای و قدر تیز ناب شد
دفع قضا بآه شب کند رو کند
هرچند بار گیر تیز تاب شد
گر آتش درشت عذابیست بر نبات
آن آب نرم بین که براو چون عذاب شد

عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد

ربع زمین بسان تب ربع برده پیر
از لرز وهزاهز در اضطراب شد

افلاك را لباس مصیبت بساط گشت
اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
روح‌الامین بتعزیت آفتاب شد

ازبهر آنکه نامه بر تعزیت شوند
شام وسحردو پیك کبوتر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد

دوش آنزمان که طرهٔ شب شانه کرد چرخ
موی سپید دهر بعنبر خضاب شد

در دست ارغنون زن گردون برنك و شکل
شب موی گشت ومه‌چو کمانچه رباب شد

دیدم صف ملائکه چرخ نوحه گر
چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد

گفتم بکوش صبح که این چشم زخم چیست
کاشکال وحال چرخ چنین ناصواب شد

صبح آه آتشین زجگر بر کشید و گفت
دردا که کارهای خراسان زآب شد

گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مالکرقاب شد

ازحبس این خدیو خلیفه دریغ خورد
وزقتل آن امام پیمبر مصاب شد

بدعت زروی حادثه پشت هدی شکست
شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب حربه زرین مکش که باز
شمشیر سنجری زقضا در قراب شد

وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان •
در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف
دارالخلافه تو خراب ویباب شد
ای عندلیب گلشن جان زار نال زار
کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
ای ذوالفقار دست هدا زنگ گیر زنك
کان بوتراب علم بزیر تراب شد
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر ازآنك
در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد
عزمت که ذی جناب خراسان درست بود
برهم شکن که بوی امان زان جناب شد
برطاق نه حدیث سفر زآنکه روزگـــار
چون طالع تو نامزد انقلاب شد
درحبسگاه شروان با درد ، دل بساز
کان درد راه توشهٔ یوم الحساب شد
گل درمیان کوره بسی درد سر کشید
تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد
از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
کان دلوها درید ورسنها زتاب شد
دولت بروزگار تواند اثر نمود
حصرم بچار ماه تواند شراب شد
فتح سعادت ازسرعزلت برآیدت
کوگشت زار عمرترا فتح باب شد
عفو از برات عزلت صاحب خراج گشت
ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد
سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده‌اند
هرچند هم لباس خلیفه غراب شد

معجرعنان کش سخن تست اگر چه دهر
باهر فسردهٔ بوفا همرکاب شد
اول بناقصان نگرد ، دهر کز نخنست
انگشت کوچك است که جای حساب شد
ازطمطراق این کرهٔ ترمترس ازآنك
باد است کودهل زن خیل سحاب شد
برقصرعقل نام توخیرالطیور گشت
در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد
گفتی که یارب ازکف آزم خلاص ده
آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

ترکیب بند سوزناك خاقانی

درمرك فرزند

دراینجا خاقانی بواسطه این مصیبت بزرك چنان متأثرشده که برای رثاء طنطنه وجبروت خود را ازدست داده وبطورسادگی خالی ازتعقید اشعاری سروده است روانی وسلاست دراشعارخاقانی تازگی دارد ولی چون مصیبتی بزرك پیش آمده تصنع وتکلف بجا نمی‌ماند بنا براین ناله ازدل برمی‌آید وبردل می‌نشیند ،

آهم ازچرخ لاجورد گذشت

کارم از دست پایمرد گذشت — آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مرا که — روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ما ناك — همه عمرم بچشم درد گذشت
ز بن دوتا نامه سفید و سیاه — که برین سبز تخت نردگذشت
بفغانم ز روزگار وصال — که چوبادآمد وچوگرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست — زانچه برمن زگرم وسرد گذشت
همه آفاق آگهند که باز — کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان زجهان — آن جوان عمر راد مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید — زین مغیلان سالخورد گذشت

شاهد عقل وانس وروح اوبود
دیده را ازجهان فتوح او بود

زافت روزگار بر خطرم — هر چه روز است تیره روز ترم
همچو خرچنك طالع خویشم — که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست بیخ و بنم — مرك یاران شکست بال و پرم
که فروشد بقدر یك جوصبر — تا بنرخ هزار جان بخرم

چند گوئی که غم مخور ایرد — غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر — خویشتن را ز زندگان شمرم
گرچه از احولی که‌چشم‌من‌است — عمر یکروزه را دو مینگرم
چابك ایستاده ام بزیر فلك — مگر از چنبرش برون گذرم
منکه خاقانیم بباغ جهان — عندلیبم ولیك نوحه گرم
شمع گویای من‌خموش نشست — من چرا بانك بر فلك نبرم

شیر میدان شمسهٔ مجلس
قرةالعین جان ابو لفارس .

مایه زهر است نوش عالم‌را — میوه مرك است تخم آدم را
ایحریف عدم قدم در نه — کم زن این عالم کم از کم را
صبح محشر دمید ومادرخواب — بانك زن خفتگان عالم را
هین که فرش فنا بگستردند — در نورد این بساط خرم را
رخنه گردان بناوك سحری — این معلق حصار محکم را
پس بدست خروش برتن دهر — چاك زن این قبای معلم را
رستخیزاست وخیز باز شکاف — سقف ایوان و طاق طارم را
یکدم از دود آه خاقانی — نیلگون کن لباس ماتم را
گر بغربت سموم قهر اجل — خشك کردآن نهال پر نم را
خیز تا زآب دیده آب زنیم — روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه گرند
دوستان چه که دشمنان بترند

کوههی کافتاب چاکر اوست — نقطه خاك تیره خاور اوست
جان پاکان نثارآن خاکی — کان لطیف جهان مجاوراوست
حلقه گوهر ارچه درخاك است — مرغ عرشیست آنچه پیکراوست
سوسن او بگونه سنبل — لاله او برنك عبهر اوست
این زگردون‌مبین که گردون نیز — با لباس کبود غمخور اوست
بر در آن کسی تظلم کن — که فلك شکل‌حلقه بردراوست
بسفر شد کجا ، بباغ بهشت — طوبی سدره سایه‌گستر اوست
نزد ما هم خیال او باشد — آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر — انده مسا برای مادر اوست
پس ازین بر روان دشمن باد — آنچه در سینه برادر اوست

همه شروان شریك این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران کم شد — آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحه نوح — که پری از میان مردم شد
گوهری کم شد از خزینه ما — چه زما در همه جهان کم شد
عیسی دوم آمده بزمین — باز بر آسمان چارم شد
موکب شه سوار خوبان رفت — لاشه صبر ما دمادم شد
عالم از زخم مار فرفت او — دست برسرزنان چو کژدم شد
نه سپهر از برای مرثیتش — ده زبان چون درخت کندم شد
در شبستان مرك شد زان پس — که ببستان بصد تنعم شد
تاکی از هجر او تظلم ما — عمر ما در سر تظلم شد
تو ترحم فرست خاقانی — خاصه کو عالم ترحم شد

دیده ازشرم برجهان نگماشت
هم‌ندیده‌جهان گذشت‌وگذاشت

دورنه چرخ ناز موده هنوز — سال عمرش دوده نبوده هنوز
نالهٔ زاردوستان بشنود — نغمهٔ زیرنا شنوده هنوز
به هلاکش بیازموده جهان — اوجهان رتا نیازموده هنوز
شد بنا که ربوده ایام — بره زایام ناربوده هنوز
دید نیرنك چرخ آینه رنك — آینه عیش نازدوده هنوز
کفن مرك را بسود تنش — خلعت عمر نابسودهٔ هنوز
روزعمرش خط فنا برخواند — خط شیرنك نانموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده — نقش آن پیکر ستوده هنوز
هلبرانند بر سر گورش — زلف ببرید رخ شخوده هنوز
رفت چون دوده دود حسرت او — کم نشد زین بزرك دود هنوز

ای عزیزان بره جهان اینست
زهرش اندر کیاه شیرینست

روی فریاد نیست دم مزنید — رفته رفته بود جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد — کزجهان سوزوآسمان شکنید
غلطم من چراغ دستان مرد — شاید از سوکوار ممتحنید
ماهتان درسفرسیاه شد است — زان چوگردون کبود پیرهنید
گر صفر باز در جهان آید — رك او را زبیخ وبن بکنید
گر زمانه بعذرتان کوشد — خاك در دیده زمانه زنید
ور فلك شربت غرور دهید — سنك بر ساغر فلك فکنید

رخصه تان میدهم بدود نفس | پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در معزایش | مکنید ار موافقان منید
بشنوید از زبان خاقانی | این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تاچه‌حالست زلف وخالش را

ای بصورت ندیم خاك شده | بصفت ساکن سماك شده
از جمال تو وقت جان ستدن | ملك الموت شرمناك شده
جان پاك تو در صحیفهٔ خاك | جسته از نار و نور پاك شده
حور پیش آمده باستقبال | عقد بگشاد حله چاك شده
رسته‌ازچه چویوسف وچومسیح | بر فلك بی نهیب و باك شده
نفست آنجا خلیفهٔ ارواح | نقشت اینجا اسیر خاك شده
مرکب‌ازجوب کرده کودك‌وار | پس بپروازه هلاك شده
بی تماشای چشم روشن تو | چشم خورشید درمغاك شده
شعر خاقانی از مراثی تو | سنگ‌خون کرده هر کجاك شده

نیز در مرثیه فرزند خود

رشید الدین گوید

بر سر شه ره عجزیم کمر بر بندیم
رخت همت زد وصد گاه خطر بر بندیم
لاشه غم که بمـارغم افتاده رواست
رخش جانرا بدلش نعل سفر بر بندیم

بارمحنت بدو بختی شب روز کشیم
بختیانرا جرس از آه سفر بر بندیم

کاغذین جامه هدف وارعلی‌الله زنیم
تا به تیرسحری دست قدر بر بندیم

گه‌چوسوفاردهان وقت فغان بگشائیم
گه چو پیکان کمراز بهرحذر بر بندیم

چون جهان را نظری سوی وفا نیست ز اشك
دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم

ازسر نقد جوانی چه طرف بر بستیم
کز بن کیسهٔ اوسودد گر بر بندیم

زآب آتش زده گردید رود سوی دهان
تنگنای نفس ازموج شرر بر بندیم

چون قلم سرزده گرئیم بخوناب سیاه
زیوری چون قلم ازدود جگر بر بندیم

دل که بیمار گرانست بکوشیم در آنك
روزن دیده بخوناب مکر بر بندیم

این سیه جامه عروسان را دو پردهٔ چشم
حالی از اشك حلیهای گهر بندیم
تیر باران سحرهست کنون ز آتش آه
نوك پیکان را قاروره بسر بر بندیم
بام گردون بتوانیم شکست از تف آه
راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
نه نه مارا هنری نیست که گردون شکنیم
خویشتن چند بفتراك هنر بر بندیم
ناله مرغیست بپرنامه بر غصه ما
مرغ را نامه‌سر بسته بپر بر بندیم
بس سبك پرمپرای مرغ که می نامپری
نازرخ پای تورا خورده زسر بر بندیم (۱)
زون سکندر پی ظلمات بماندیم کنون
سد خون پیش تویا جوج بصر بر بندیم
خاك را جای عروسیت که دردانه دراوست
نو نوش عقد عروسانه ببر بر بندیم
چون سکندر پس ظلمات چه‌ماندیم کنون
سد خون پیش دویا جوج بصر بر بندیم
خاك‌راجای عروسی‌است که دردانه دروست
نو نوش عقد عروسانه ببر بر بندیم
بگذاریم زرچهرهٔ خاقانی را
حلی آریم و بتابوت پسر بر بندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر ودستور پدر بود رشید

دارم آن درد که عیسیش بسر می نرسد
اینت دردی که زدرمانش اثرمی نرسد
دل پردرد تهی دو بدوائی نرسید
خود دوا برسراین درد مگرمی نرسد
جرس کام زدیوان مرادم نرسید
چون نرانند عجب‌داری اگرمی نرسد

چه عجب گر نرسد دست بدامان مراد
گر بلندیست بجائی که نظر می نرسد
سیل خونین که بساق آمد و تا ناف رسید
بلب آمد چکنم بو که بسر می نرسد
روز عمر است بشام آمده و من چو شفق
غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
زاتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید
صبر پران شده را مرغ به پر می نرسد
کاشتم تخم امل برق اجل پاك بسوخت
کشتن تخم چه سود است چو بر می نرسد
ریزی ازچاشنی ریژ بکامم نرسد (۱)
روزیی کان ننهاده است قدر می نرسد
خاك روزیست دلم گرچه هنرریزه بسی است
ریزه بگذار که روزی بهنر می نرسد
شهربند فلکم بستهٔ غوغای غمان
چون زیم گر بمن از اشك حشر می نرسد
گریه گه گه نکند یاری ازآن گریم خون
که چو خواهم مددی ساخته تر می نرسد
آه ازاین گریه که گه بندد و گه بگشاید
گه بکعب آید و گاهی بکمر می نرسد
بنمك ماند گریه بگه بست و گشاد
گرچه اورا زدی تیرخبر می نرسد
که چه بگشاید جیحون سوی آموی شود
گه چو بسته شود اتل بخزر می نرسد
گریه چون دایه گه گه گیر کرا و شیر سپید
بدو طفلان سیه پوش بصر می نرسد
اشك چون طفل که خوانده بیك تك بدود
بازچون خوانمش ازدیده ببر می نرسد
پشت دست ازستم چرخ بدندان خوردم
که زخوان پایهٔ غم قوت دگر می نرسد

(۱) ریژ ــ بمعنی نعمت وکام بعضی بزاء عربی ضبط کرده‌اند

از بن دندان خواهم که جگرهم بخورم
چکنم چون سر دندان بجگر می نرسد
گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را
هیچ غم درغم هجران پسر می نرسد
شمسه گوهر و شمع دل سرگشته من
که زوال آمدش ازطالع برگشتهٔ من
مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
عمردرسرشده بینم چو نظر باز کنم
داوم ازچرخ تهی دو گله چندان که مپرس
دوجهان پرشود ازیك گله سر باز کنم
شب روان بارزمنزل بسحر بر بندند
من سر بار تظلم بسحر باز کنم
ناله چون دود بپیچیدو گره شد در بر
چکنم تا گرهٔ ناله زبر باز کنم
آه من حلقه شود در بروومن حلقه آه
میزنم بردرامید مگر باز کنم
زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم
صبرا گرر نك جگرداشت جگرصبرنداشت
اهل کو، تاسرخوناب جگر باز کنم
سلوت دل زکدام اهل وفا دارم چشم
چشم همت زکدام اهل خبر باز کنم
رشته جان که چوانگشت همه تن گره است
بکدامین سرانگشت هنر باز کنم
غم که چون شیر بکشتن کمرم خشك گرفت
من سك جان زکمردامن تر باز کنم
باچنین شیر کمر گیر کمرچون بندم
تا نبرد کمرعمر کمر باز کنم
نزنم بامزد لهودرکام که من
سر بدیوارغم آرم چو کمر باز کنم

کاه دیوارو کل بام بخون می شویم
بس در این حال چه درهای بطر باز کنم

خارغم دره پس شاددلی ممکن نیست
کاژدها حاضرومن گنج گهر باز کنم

خواستم گرپی صیدی بروم با شه مثال
صرصرحادثه نگذاشت که پر باز کنم

برجهان می نکنم باز بیکباردوچشم
چشم درد عدم باد اگر باز کنم

ازسرغیرت چشمی بخرد بردوزم
وزپی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم برخلق واگر آه زنم
هفت پرده که فلك راست زبر باز کنم

زاهنین جان که دراین غم دل خاقانی راست
خانه آتش زده بینند چودر باز کنم

بروم برسرخاك پسرخاك بسر
کفن خونین ازروی بسر باز کنم

ای مه نوزشبستان پدرچون شدهٔ
وی عطارد زدبستان پدرچون شدهٔ

پای تابوت توچون تیغ بزردر گیرم
سرخاك توچوافسر بگهردر گیرم

این منم زنده که تابوت توگیرم در زر
کارزو بد که دوات تو بزردر گیرم

برترنج سرتابوت توخون میگریم
تاش چون سیب به بیجاده مگر درگیرم

چون قلم تختهٔ زیرتوحلی وار کنم
لوح بالات بیاقوت ودرردر گیرم

خاکپای وخط دستت گهرومشك منند
با چنین مشك وگهرعشق زسردر گیرم

بی توبستان وشبستان ودبستان بکنم
اول ازکندن بنیاد هنردر گیرم

خاك پای توچوتسبیح برخ درمالم
خط دست توچوتعویذ ببردر گیرم
چون بند برتومبارك بروبوم پدرت
آب آتش ببروبوم پدردر گیرم
هرچه دارم بنه وسکنه بسوزم زپست
بیشترسوختن ازبهووطرردر گیرم
بدرم خانگیانرا جگروسینه و جیب
اول‌ازجیب وشاقان خزردر گیرم
پشت من چون قلم تست که مادر بشکست
که بدین پشت‌قباهای بطردُر گیرم
چون شب‌آخر ماهم بسیاهی لباس
کی قبائی بسیاهی قمردر گیرم
همچو صبح ازپی شب ژاله ببارم چندان
که سپیدی بسیاهی بصردر گیرم
آفتاب منی ومن بچراغت‌جویم
خاصه کزسینه چراغی بسحردر گیرم
هرچراغی که بباد نفسش بنشانم
بازهم درنفس ازتف جگردر گیرم
چه نشینم که قدرسوخت مرا درغم تو
برنشینم درمیدان قدردر گیرم
دارم ازاشك پیاده زدم سرد سوار
درسلطان فلك زین دوحشردر گیرم
درسیه کرده وجامه سیه روزسیه
بسیه خانهٔ چرخ آیم وددردر گیرم
آرزوی تومرا نوحه گری تلقین کرد
کارزوی توکنم نوحهٔ تردر گیرم
چند صف مویه گران نیزرسیدند مرا
هرزمان مویه بآئین دگردر گیرم
هرچه رفت ازورق عمروجوانی ومراد
چون دریغش خورم‌اول زبسردر گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثرماند ازتو
تو نماندی ودر آفاق خبرماند ازتو

درفراق توازین سوخته ترباد پدر
بی چراغ رخ توتیره بصربادپدر
تا شریکان ترا بیش نبیند در راه
ازجهان بی توفروبسته نظرباد پدر
بی زبان لغت‌آرات بتازی ودری
گوش پرزیبق وچشم‌آمده دریاد پدر
چشمهٔ نورمنا خاك چه ماواگه تست
که فدای سرخاك توپدربادپدر
تا توپالوده روان درجگرخاك شدی
برسرخاك توآلوده جگر باد پدر
تا توچون مهرگیا زیرزمین داری جای
برزمین همچوگیا پای پسرباد پدر
یوسفاگرچه جهان‌آب حیاتست ازاو
بی توچون گرك گزیده یحذربادپدر
توچوگل‌خون بلب‌آورده شدی وچورطب
خون بچشم‌آمد وپرخاروخطر باد پدر
بالب خونین چون کبك شدی وچوتذرو
چشم خونین زتوبرسان‌پدرباد پدر
غم تودست مهین است وکنون پیش غمت
همچوانگشت کهن بسته‌کمر باد پدر
تاکه دست قدرازدست توبربود قلم
کاغذین پیرهن ازدست قدرباد پدر
عیدجان بودی وتا روزه‌گرفتن زجهان
بی توازدست جهان دست بسرباد پدر
خاطرت جان هنربود وخطت کان‌گهر
هم بجان‌گوهری ازکان‌هنرباد پدر
ای غمت مادررسوا شده را سوخته‌دل
ازدل مادرتوسوخته ترباد پدر

چون حیی بن تابوت و نسیج کفنت
همچنین پشت بخم روی چوزر بادپدر
زیرخاکی وفلك برزبرت گرید خون
بی توچون دورفلك زیروزبر باد پدر
داغدارت‌خط سبزوز کفنت خط سیاه
چون نبیند زخط صبر بدر باد پدر
بی چلیپای خم مویت وزنارخطت
راهب آسا همه تن‌سلسله ور باد پدر
زانکه چون‌تو دگری نیست و ببیند دگرت
هرزمان نامزددردد گر باد پدر
پری‌کارزوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف وخاك بسر باد پدر

در مرثیه نصرة الدین ابو المظفر

اصفهبد کیالواشیر فرمانفرمای طبرستان

ای قبله جان کجات جویم — جانی تو بجان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم — ور خشم کنی رضات جویم
دیروز چو آفتـاب بودی — امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم — امشب همه چون سهات جویم
ای در گرانبها تر از روح — چون روح سبك لقات جویم
وی ماه سبك عنان تر از عمر — چون عمر گرانبهات جویم
خورشیدی و برنیائی از کوه — هر صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید — تا کی ز بر سمات جـویم
ای گمشده آهوی ختائی — هم زاب خور ختات جویم
صیـاد قضـا نهـاده دامت — از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم — چونت طلبم کجات جویم
دریا کنم اشك و پس بدریا — در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون وهمی — از وهم برون چرات جویم
در جانی و زانس و جانت پرسم — نزدیکی و دورجات جویم
خاقانیت آشنای عشق است — هم در دل آشنات جویم
ای صبر که کشتهٔ فـراقی — در معرکه بـلات جویم
وی دل که بنیم نقطه مانی — در دایر عنات جویم
وی جان که کبوتر نیازی — پر سوخته در هوات جویم
وی نقش زیاد طالع من — در زائیجه فنات جویم
چون نقش زباد کس نه بیند — کی در ورق بقات جویم

ایمرکب عمر رفته پی کور　　زانسوی جهان هبات جویم

وی بلبل جغد گشته وقتست　　کز نوحه‌گری نوات جویم

ای سینه که دردمندی ازغم　　هم زانوی غم دوات جویم

دردتو جراحتی‌است ناسور　　از زخم اجل شفات جویم

این تن که بچشم دردآزی　　از جود تو توتیات جویم

چون‌خون کرم نماند تاگی　　برکت طلبم نوات جویم

ایچرخ شریف کش که‌دونی　　جانرا دیت از دهات جویم

وی خاك عزیزخور بخواری　　تن را عوض از جفات‌جویم

ای روزکرم فروشدی زود　　از ظل عدم ضیات جویم

ایماه گرفته نور دانش　　در عقدهٔ اژدهات جویم

وی روضهٔ بوستان دولت　　در دخمهٔ پادشات جویم

ای تاج کیان کیالواشیر　　در عالم کبریات جویم

قدرتولوا زد است بر عرش　　در سایه‌آن لوات جویم

زانسوی فلك بدیدهٔ وهم　　مجدت نگرم سنات جویم

از عقل همه هوات خواهم　　وز نفس همه ثنات جویم

رفتی که وفا نکرد عمرت　　تا جان دارم وفات جویم

بر تخته صدق بودی اما　　زان اول اولیات جویم

بگذشتی وصفرجای تویافت　　از صفرکجا صفات جویم

قحط کرمست روزی جان　　از مائده سخات جویم

طفلی‌است‌هنر که مادرش‌مرد　　پروردنش از عطات جویم

گرچهٔ ز ملوك عهد بودی　　در زمره اصفیات جویم

امروزکه تشنه زیر خاکی　　فیض از کرم خدات جویم

فردا به بهشت کشته سیراب

در کوثر مصطفات جویم

در مرثیهٔ امام محمد بن یحیی

و خپه شدن او بدست غزان در شوال ۵۴۹

تا درد و محنت است در این تنگنای خاك
محنت برای مردم ، مردم برای خاك

جز حادثات حاصل این تنگنای چیست
ای تنك حوصله چه کنی تنگنای خاك

این عالمی اسبت جانی واز جیفه موج زن
صحرای جان طلب که عفن هد هوای خاك

خواهی که جان بشط سلامت برون بری
بگریز ازین جزیرهٔ وحشت فزای خاك

خواهی که درخور نگه دولت کنی مقام
برخیز ازین خرابه نادلگشای خـــاك

دوران آفت است چه جوئی سواد دهر
ایام صرصر است چه سازی سرای خاك

هرکز وفا زعالم خاکی نیافت کس
حق بود دیورا که نشد آشنای خاك

خود را بدست عشوهٔ ایام وامده
کز بادکس امید ندارد وفای خاك

اجزات چون بپای شب وروز سوده شد
تاوان طلب مکن زقضا در فضای خاك

خاکی که زیر سم دومرکب غبار گشت
پیداست تاچه مایه بود خون بهای خاك

لاخیر دان نهاد جهان ورسوم دهر
لاشیءٔ شناس برك سپهر و نوای خاك
چون وحش پای بند سپهر و زمین مباش
مکری وطای ازرق ومگزین غطای خاك
ایمرد چیست خود فلك وطول وعرض او
دودیست قبه بسته معلق ورای خاك
شهباز گوهری چکنی قبه های دود
سیمرغ پیکری چکنی تودهای خاك
گردون کمان کروههٔ بازیست کاندرو
گل مهره‌ایست نقطه ساکن نمای خاك
تا کی زمختصر نظری جسم وجان نهی
این ازفروغ آتش و آن از نمای ساك
جان دادهٔ حق است چه دانی مزاج طبع
زربخشش خور است چه خوانی عطای خاك
خاقانیا جنیبت جان درعدم فرست
کان چرب آخورش به‌ازین سبز جای خاك
نحلی جعل نهٔ سوی بستان قدس شو
طیری نه عنکبوت مشو کدخدای‌خاك
میلی بهربها بخر ودر دودید کش
باری نه‌بینی این گهر بی بهای خاك
خاصه که بردریغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیرسایه ظلمت فزای خاك
گفتی بی محمد یحیی بماتم اند
از قبه ثوابت تامنتهای خاك
او کوه حلم بود که برخاست ازجهان
بی کوه کی قرارپذیرد بنای خاك
ازگنبد فلك ندای آمد بگوش او
کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاك
بردست خاکیان خپه گشت آن فرشته خلق
ای کائنات واحزنا از جفای خاك
دیدآسمان که در دهنش خاك میکنند

واکه نبد که نیست دهانش سزای خاك
ایخاك برسرفلك آخر چرا نگفت
کاین چشمه حیات مسازید جای خاك
جبریل برموافقت آن دهان پاك
میگوید ازدهان ملایك صلای خاك
تب لرزه یافت پیکرخاك از فراق او
هم مرقد مقدس اوشد شفای خاك
باعطرهای روضه پاکش عجب مدار
گر طوبیو بهشت برآرد گیای خاك
سوگند هم بخاك شریفش که خورده نیست
زوبه نوالهٔ دهن ناشتای خاك
در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضلتر از محمد یحیی فنای خاك
آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنك
وین کردگاه فتنه دهان را فدای خاك
کوفراو که بود ضیابخش آفتاب
کولطف این که بود کدورت زدای خاك
زان حلم وفراثیر زمین بی نصیب ماند
این گفت وای آتش آن گفت وای خاك
خاك درش خزاین ارواح وان چرخ
فیض کفش معادن اجساد زای خاك
سنجربسعی دولت او بود دولتی
باد ازسیاستش شده مهرآزمای خاك
پاکامنزها تو نهادی بصنع خویش
درگردنای چرخ سکون وبقای خاك
خاك چهل صباح سرشتی بدست صنع
خود برزبان لطف براندی ثنای خاك
خاقانی است خاك درت حافظش توباش
زین مشت آتشی که ندارند رای خاك
جوقی لئیم یك دوسه کوسیرو گوژسار
چون پنج پای آبی وچون چارپای خاك

خاقانی وشیروانی وفادش ۵۹۵

در تحسر ازدیدن خرابهای مداین و عظمت

برباد رفته ایران

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یك ره زره دجله منزل بمدائن کن
وزدیده دوم دجله درخاك مدائن ران
خوددجله چنان گرید صددجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد
گوئی زتف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگردجله
خودآب شنیدستی کاتش کندش بریان
برددجله گری نونو وزدیده زکوتش ده
گرچه لب دریا هست ازدجله ذکادستان
گردجله برآموزد بادلب وسوزدل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان
تاسلسلهایوان بگست مدائن‌را
در سلسه شد دجله چون سلسله شد بیجان
گه‌گه بزبان اشك آواز دهایوان را
تا بوکه بگوش دل پاسخ شنوی زایوان

دندانه هرقصری پندی دهدت نو نو
پند سردندانه بشنو زبن دندان
گوید که تواز خاکی ماخاك توایم اکنون
گامی دوسه برمانه اشکی دوسه هم بفشان
ازنوحه جغدالحق مائیم بدردسر
از دیده گلابی کن دردسرما بنشان
آری چه عجب داری کاندرچمن گیتی
جغداست پی بلبل نوحه‌است پی الحان
ما بارگه دادیم این‌رفت ستم برما
برقصر ستمکاران تاخود چه رسدخذلان
گوئی که نگون کرده‌است ایوان فلك وش را
حکم فلك گردون یاحکم فلك گردان
بردیده من خندی کاینجا زچه میگرید؟!
خندند برآن دیده کاینجانشود گریان
نه زال مدائن کم ازپیر زن کوفه
نه حجره تنك این کمتر زتنورآن
ایوان مدائن را باکوفه برابرنه
از سینه تنوری کن وزدیده طلب طوفان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك دراوبودی دیوار نگارستان
این است همان درگه کوراز شهان بودی
دیلم ملك بابل هندوشه ترکستان
از اسب پیاده‌شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه‌مات شده نعمان
نی نی که چونعمان بین پیل افکن شاهانرا
پیلان شب وروزش گشته زپی دوران
ای بس شه پیل‌افکن کافکنده بشه‌پیلی
شطرنجی تقدیرش درماتکه فرمان
مستی زمین زیرا خورده‌است بجای می
درکاس سرهرمز خون دل نوشیروان

پس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نواست اکنون درمغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
برباد شده یکسر برخاك شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گمشد زان گمشده کمتر گوی
زرین تره کو برخوان رو کمتر گو برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك
زیشان شکم خاك است آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاك آری
دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است این می که دهد رزبان
ز آب گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کاین آب فرو خورده است
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این پیر سیه ابرو و آن ماه سیه پستان
خاقانی ازین در که دریوزه عبرت کن
تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری
تو زاد مدائن را بر تحفه بر شروان
این بحر بصیرت بین بی شربت او مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
پس تو ز مدائن بر تسبیح گل سلمان
اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی
این قطعه ره آورده است از بهر دل اخوان
بنگر که در این قطعه چون سحر همی رانند
مفتون مسیحی دل دیوانه عاقل جان

در مرثیه عمادالدین یوسف

ابوالواهب

بگداختم از تف مصائب / از مرگ عماد ابوالمواهب
در ماتمش از سخن چه لافم / موئی شده موی موشکافم
باریك معانیم از این روی / شك نیست که موی زایدازموی
ای دیدهٔ دهر کو سوادت / وی خاك ابهر کو عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه / الان قطعت ابهری آه
گفتند که هفته ای توان بود / بر بستر مرك ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول / بودی بزبانش افضل افضل
چون خضرجهان نوشت بشناخت / تا چشمه عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاك شروان / اشعار من است آب حیوان
گرچه چوخضر همه صفا بود / اسکندر وار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر / درسی وسه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا / سدی شده رخنه های ما را
واکنون غم فرقتش زسیماب / سد ساخته پیش چشم احباب
آن چشم مباد خودکزین پس / بی او نگرد بناکس و کس
آن جسم مقدسش که صد بار / معصوم تر از روان ابرار
بردند بسوی ابهر هیهات / چه سوی ابهر سوی جنات

برتافت عنان جانش هیهات — از سوی ابهر سوی جنات
از خاك سوی جنانش بردند — بر صف فرشتگانش بردند
یوسف بـد دار ملك دین را — پس صید شده چـه زمین را
آن یوسف بعد چه سری یافت — وین چاه ز بعد سروری یافت
زان یوسف تازه گشت دنیا — این زال زریـر چون زلیخا
یوسف سزد قلب یوسف آسود — یعنی فسوی کـه دشمنش بـود
دوده اسری نهـاده مـاتم — کلب گلب از نهـاد خـرم
ای دوده سما ورای ثـابت — از کلب شمـاتت شمـاتت

رباعی

اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریك ماندی جاودانه
سراسر این جهان را گر بگردی — خردمندی نیابـی شادمانه

شهید بلخی

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی وفات ۵۸۸ هجری

درشکایت ازروزگار و مرثیة

هیچ رنك عافیت درحیزعالم نماند
هیچ بوی خرشدلی باگوهر آدم نماند
ازبراین‌خاك توده یکتن آسوده نیست
زیر این‌سقف مقرنس یك‌دل خرم‌نماند
جز نحوست نیست‌قسم مازدوران فلك
کوکب سعد ای‌عجب گوئی درین طارم‌نماند
دیو فتنه برجهان عافیت شد پادشاه
باسلیمان سلامت‌حشمت خاتم نماند
آفتاب عمرعالم برسردیوار شد
تا نه پس‌گویند اناالله این‌عالم‌نماند
دنیی اندرنزع افتاد است ای سرافیل خیز
دردم آن صورارهمیدانیکه جز یکدم نماند
گرجهان بیمرد شد شب چون بغم آبستنست
تخت را جمشید نی ورخشرا رستم‌نماند
تن‌بزن با زحمت ناجنس چون کس نیست‌اهل
دم مزن ازغصهٔ ایام‌چون همدم نماند
گرهمه صحرای عالم‌غم بگیرد نیست غم
چون مرا در تنگنای سینه‌گنج غم‌نماند
شد نعم معزول ازشغل مروت آنچناك
حکم جزم امروزجزبا حرف‌لاولم نماند

حیلتی کن مرگ‌ر چون دردازدرمان گذشت
چارهٔ کن صبررا چون‌ریشرا مرهم نماند
غیبت خواجه چنان برما منغص کرد عیش
کزهمه لذات دنیامان جزین مقدم نماند
مقدم صدر جهان گفتیم سور دولت است
سور هست آری ولی آن نیز بیماتم نماند
شد یقین ما راکه در عالم نخوهد ماند کس
کانکه جان جان ازومیزاد بنگرهم نماند
بادو بازو بدجهان چون خواجه کونین رفت
زانکه درعالم جزاین یکبازوی محکم نماند
چون درآمد وقت رحلت کوفت خواجه کوس مرك
طیبین الطیباتست این سخن مبهم نماند
چونکه ازفرزند وخال وعم ندید او حاصلی
لاجرم دربند فرزندان وخال عم نماند
برقضای آسمانی چون رضا بود ازنخست
زان درابروی رضایش هیچ پیچ و خم نماند
شد نهان درآستین غیب آندست جواد
ای دریغاکاستین آن کوته را معلم نماند
او برفت وماند ازوی زاده اویادگار
ماند برجا عیسی مریم اگرمریم نماند

خلاق المعانی

کمال الدین اسمعیل درمرثیه فرزند خودکه در سفرازدنیا رفته بود خبرمرگ فرزند را برایش آوردند بسیارسوزناك و ـ وجانگداز است

همرهان نازنینم ازسفر باز آمدند
بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
ارمغانی حنظل آوردند وصبراز بهرما
گرچه خود باتنگهائی ازشکر باز آمدند
چون ندیدم درمیان کاروان معشوق خویش
گفتم آیا ازچه اینها زودتر باز آمدند
اومگرازنازگی آهسته ترمیراند اسب
یا خود ایشان ازراه دیگرمگر بازامدند
شرط همراهی نبدکان نازپرورد مرا
بازپس ماندند وخود با شوروشر باز آمدند
ناگهان درنیمه ره طفلی جهان نادیده را
درخطر بگذاشتند وبانظر باز آمدند
گوهری کش جان بها بود اندرآب انداختند
وزبرای حفظ رخت مختصر باز آمدند
قرةالعین مرا تنها بجا بگذاشتند
دربیابانی وخود با یکدگر باز آمدند
مژده آوردندکاینك میوهٔدلها رسید
پس زقول خویشتن هم براثر باز آمدند
وه که چون آغوش بگشادم من از بهر کنار
چون رفیقان ازسفر سوی حضر باز آمدند

وه که چون نومید گشتم ازهمه امید ها
چون مرا اسب وغلام اوزدر باز آمدند
دوستان ویاوران از بهراستقبال او
همچومن برپای رفتند وبسر باز آمدند
چشم روشن چون ستاره پیش اورفتند باز
جامه بدرید چوصبح از کوی ودر باز آمدند
مشفقان اوخبر پرسان بدروازه شدند
وه که چون نومید از آنجا بیخبر باز آمدند
بر نشاط روی اوهمسایگان کوی او
مطربان رفتند ولیکن نوحه گر باز آمدند
چاکران کز پیش پائی سنك بیرون تاختند
سنگها برسرزنان مارا ببر باز آمدند
آه از آنساعت که همزادان او با چشم تر
بی برادرخون چکان نزد پدر باز آمدند
چشم و گوش من که بودن بر سر کویش مقیم
چون چنان دیدند حاصل کورو کر باز آمدند
خود ندانم تا مرا آندم چه برخاطر گذشت
کان عزیزان یك بیك از ره گذر باز آمدند
چشمهای من که میجستند دیدارش در آب
همچوغواصان زدریای گهر باز آمدند
نازنین‌خویش را با بار و خر کردم براه
باز نامد نازینم وباروخر باز آمدند
خاك غربت آتشی از آب حسرت برفروخت
عالمی زآن درددل‌خونین جگر باز آمدند
شاخك نوباوه راکردند آنجا خشك بند
لاجرم باکام خشك وچشم تر باز آمدند
برلب جوئی فروبردند سرویرا بخاك
پس برما غنچه آسا جامه در باز آمدند
چون بدیدندآن جوان را زیرآب وزیرخاك
مرغ وماهی ازبرش زیروزبر باز آمدند

مردم چشمم که ازوی روشنائی داشتند
ازقبول روشنائی ماه وخور بازآمدند
آشنایانرا که با اوصحبت دیرینه بود
پس عجب نبود اگر بیخواب وخور بازآمدند
مایهٔ جان وجوانی بد زیان راه ما
فرخ آنان با زیان سیم وزر بازآمدند
من چرا خون می‌نگریم چون همه بیگانگان
ازغم اوهریکی چون من بتر بازآمدند
توکجائی ای پسرجانم برفت ازانتظار
تونمی‌آئی دگرها ازسفر بازآمدند
دیرشد تا نامهٔ ازتونیامد سوی ما
ورچه چندین قاصدان نامه بر بازآمد
سوزناك آمد هوای غربتت گز صوت او
مرغ اندیشه همه بی بال وپر بازآمدند
از دعای همتت ترتیب کردم بدرقه
وه که تاآن بدرقه چون بی‌هنر بازآمدند
روزو شب درماتم اوگریه خونین کنید
چشم من روزی بکارمن اگر بازآمدند
شرم بادت ازحیات خودکه بی دیداراو
در دل من‌آرزوی خیر وشر بازآمدند
سخت جانی بیش ازین چبودکه درحالی چنین
خاطرطبعم باشعار وهنر بازآمدند
یارب او را بهرهٔ‌گردان زسود آخرت
کر رفیقانش زدنیا بهرهٔ ور بازآمدند

این قصیده هم در مرثیه پسرخودگوید

نور دو دیدگان زلقای توداشتم
یك سینه پر زمهر ووفای تو داشتم
من جان وزندگی خود ای جان زندگی
گردوست داشتم زبرای توداشتم

حقا که گرچه خلق جهان عیب میکنند
محراب روی خود کف پای تو داشتم
تا روز هرشبی بدعا ایستاده من
دو دست برخدا زدعای تو داشتم
هر رنج وهربلا که زایام داشتم
از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
گرچه زروزگار وفا کس ندیده بود
از روزگار چشم وفای تو داشتم
بر بند شد دلم که کلید مرادها
رخسار خوب طبع کشای تو داشتم
جای تو بیتو گردش گردون بمن نمود
الحق نه این امید بجای تو داشتم
بااین دل شکسته واین جان ناامید
کی طاقت فراق لقای توداشتم
معذور دار دست شریعت رها نکرد
گرمر نه ماتم توسزای تو داشتم
درداو حسرتا که همه بادپاك برد
امید ها که من به بقای تو داشتم
بنگر چه سخت جانم وچه سنگدل که من
دم میزنم هنوز وعزای تو داشتم

ایضاً

زین پس نه بیند این دل من روی خوشدلی
بر بسته گشت راه من از کوی خوشدلی
غمیگین دلم که خوی گردرد ومحنت است
تا غم بود کجا نکرد سوی خوشدلی
بی بر بماند کشت امیدم از آن که نیست
آب حیات را مدد از جوی خوشدلی
چنین مجمر او چه سینهٔ تنگم پرآتش است
زین سوخته جگر ندهد بوی خوشدلی

این طرفه بین که دردل تنگم هزارغم
گنجید ومی نگنجد یك موی خوشدلی
بگرفت های های گرستن همه جهان
بنشست وباد و بانك هیاهوی خوشدلی
چاووش ناله درهمه آفاق بانك کرد
وای آن دلی که هست هوای جوی خوشدلی
نه غم شکیبد ازمن نه من زغم کنون
کز سر برون شده است مراخوی خوشدلی
از بس بلا وغصه که بریکدگر نشست
دردل نماند جای تکاپوی خوشدلی
سیمرغ خوشدلی برقاف عدم گریخت
جز نقش نیست صورت نیکوی خوشدلی
الا اگرچه خوشدلی اندرعدم شود
ورنه نبیند این دل من روی خوشدلی

ایضاً درمرثیه پسرخود گوید

چگونه درچمن خوشدلی کنم پرواز
که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
دوشاخ هردوزاصلی رسند دریکجا
بتیغ قهراجلمان زیکدیگر ببرید
نبودجوانی و ببرید شاخ عمرش مرك
اگرچه رسم نبوداست شاخ تر ببرید
اگرچه منزل ما درسفر برابر بود
ولیك آنکه جوان بود زودتر برسید

این قصیده درمرثیه قوام‌الدین محمود گوید

دریغا که پژمرده شد ناگهانی
گل باغ دولت بروز جوانی
بحسرت برفت ازجهان رادمردی
که بودش براقلیم دین قهرمانی
سپیده دم روز اقبال بودش
بدین تیره شب‌خود کرا بید گمانی
دریغا چنان کامرانی که ناگه
شکستند در کام او کامرانی
زتابوت کرداست اجل تخته بندش
چو سرو سهی قامت پهلوانی
نهال سرافراز بد لیك گردون
نداد آبش از چشمه زندگانی

ز گلبرك اوچون بر آمد بنفشه ز آفت مدد جست باد خزانی
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون شد اندر کفن همچوغنچه نهانی
جهانا ترا شرم ناید که بی او کنی عرضه بر ما گل بوستانی
به پیرانه سرخودجوانی کنی بس بقهر از جوانان جوانی ستانی
چو کشتی بباد فنا شمع دین را چراغ گل از خار بر میدمانی
نبخشودی آخر بر آن سروقامت چه سنگین دلی‌وه چه نامهربانی
چوهنگام سرسبزی کشت شهری بسر گشته زین ماتم ناگهانی
چورنك آوردارغوان کرده خلقی ز خون جگرجام ها ارغوانی
دل لالهٔ سنگدل چند خندد نمیترسد آخر از این دل‌گرانی
ز باد فنا ریخت در دامن گل گل تازه تر از گل گلستانی
فرو بسته‌اوهمچو نرگس‌دهانخشك بسوسن نه لایق بود ترزبانی
خرامندسروان بگوتاچه بودست که امروز گرد چمن ناچمانی
چونرگس‌یکی دیده‌ازخواب بگشا ز بیماری ارچند بس ناتوانی
نشسته است صدر جهان بارداده تو غائب چرائی همانا ندانی
نه زی بارگاه برادر خرامی نه‌ماراسوی‌حضرت خویش‌خوانی
نه یکران آسوده را برنشینی نه جعد بشولیده را برفشانی
بسا جان که دارندجان‌درقدومت یکی از نهیب و دگر مژدگانی
پس از انتظار دراز تو الحق نه این چشم میداشتند ارمغانی
نمدزینت ازیك سفرناشده خشك بدین گرمی آخر چرا میدوانی
رهی دوردرپیش داریم و ترسم کزاین نوبت اندر سفردورمانی
توبس‌چابکی در سواری ولیکن چوچوبین بودمرکبت چون‌دوانی
زبالای چرخست نام تو گرچه بزیر زمین میدهندت نشانی
چو آنجا مقام تومحمود آمد نکردی درین خاکدان دیرمانی
بنالید ای دوستان و بگریید برآن طلعت خوب و فرکیانی
مخند ای‌بداندیش وی ازوفاتش ز چنگال مرك ار برستن توانی
چه شادی بمرگش که آخرتراهم دهددور گردون ازاین‌دوستکانی
همیشه پی شادمانی غم آرد چنین بود تا بوده نیای فانی
هم‌ازصبرجوشنکنم‌ارچه سستست گشاده چو شد ناوك آسمانی
بحمدالله ارچه ستاره فروشد بجایست خورشید چرخ معانی
امام جهان صدر دین رکن عالم سرافراز ایام نعمان ثانی
چوبرجا بود رکن باطل نگردد ز نقصان یك خشت اصل مبانی

ایا سرفرازی که بر بام گردون | کند نام قدر تـرا پـاسبانی
مبیناد یك روزت از جای رفته | که توقطب اقبال این خاکدانی
تو خورشید شرعی و اوماه ملت | شده روشن از هر دوچشم امانی
میان شما خاك چون حائل آمد | قمر منخسف شد توجاوید مانی
ترا واپسین انده این باد واو را | که شادش‌ازین واپسین‌شادمانی
نه بروفق ذوق است‌این‌شعرلیکن | مرا می نیاید ز من هم نهـانی
خدایا دراین‌ساعت از کنج رحمت | هزاران لطیفه بخاکش رسانی

ز فرزند و جاه وجوانی ودولت
تمتع ده این خواجه را جاودانی

لابی طیب المصعبی

جهانا همانا فسوسی و بازی
که برکس نپایی و باکس نسازی

چوماه ازنمودن چوخور ازشنودن
بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چوزهرازچشیدن چوچنگ‌ازشنیدن
چوباد ازوزیدن چو الماس گازی

چوعود قماری و چون مشك تبت
چوعنبر سرشته یمان و حجازی

بظاهر یکی بیت پر نقش آذر
بباطن چوخوك پلید و گرازی

یکی را نعیمی ، یکی را جحیمی
یکی را نشیبی یکی را فرازی

یکی بوستانی پراکنده نعمت
بدین سخت بسته برآن مهربازی

همه آزمایش همه پر نمایش
همه پر درایش چو گرگ طرازی

هم از تست شه مات شطرنج بازان
ترا مهره زاده بشطرنج بازی

چرا زیرکانند بس تنك روزی
چرا ابلهانند بس بی نیازی

چرا عمر طاوس ودراج کوته
چرا مار و کرکس زید دردرازی

صدواند ساله یکی مرد غرچه
چراشصت‌وسه(۱)زیست‌آنمردغازی

اگر نه همه کار تو باژگونه
چرا آنکه ناکس تو اورا نوازی

جهانا همانا ازین بی نیازی
گهنکار مائیم و تو جای آزی

---

(۱) - (چرا شصت‌وسه زیست‌آن مرد تازی) که مقصود پیغمبرخاتم‌محمدبن عبدالله (ص) است ·

امیر معزی وفاتش ۵۴۲

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یکزمان زاری کنم بر ربع اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاك دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی
برجای چنك و نای و نی آوای زاغست و زغن
ازخیمه تا سعدی بشد وزحجره تا سلمی بشد
وزحجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم زتن
نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی
ازقصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرك وروبه را مکان ، شد گور و کرکس را وطن
ابر است برجای قمر، زهراست برجای شکر
سنگست برجای گهر، خارست برجای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم زروی آن صنم
دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
تمثالهای بولعجب حال آوریده بی سبب
گوئی دریدند ای عجب برتن زحسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من

در مرثیه خواجه نظام الملک

کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی نظام
کی توان گفتن کـه شد دین پیمبر بی قوام
کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین
کی توان گفتن که شد بدر زمین اندر غمـام
قهر یزدان نرم کرد آنرا که بودش دهر نـرم
چرخ گردان رام کرد آنرا که بودش بخت رام
عالمی در یکزمان معدوم شد در یك مکـان
امتی در یکنفس مدروس شد در یك مقـام
شد شکار عالم آنکو کرد عالم را شکار
شد بکام دشمن آنکو دید دشمن را بـکام
در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد
بس شگرف و محتشم صیدی در افتادش بدام
آنکه بودی روزگارش باصیام و با صلوة
روزگارش منقطع شد درصلوة و درصیام
آنکه بودی چون حسام اندر بنان او قلم
خون همی گرید قلم ازفرقت اوچون حسام
آنکه خصمان در پیام اوَهمی عاجز شدند
گشت عاجز چون بجان اوزمرك آمد پیام
ای جهان بیوفا رنج بصر کردی حـلال
تافروغ طلعت او بر بصر کردی حرام

آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش
تیغ کین اندر هلاکش برکشیدی از نیام
آنکه بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال
در ملال عمر او گشتی سزاوار ملام
درحیاتش جان خاص وعام سخت آسوده بود
در وفاتش سخت شوریدست شغل خاص وعام
بود حلمش خاك وجودش آب وهست اندر غمش
خاك برفرق کفاة وآب درچشم کرام
راست پنداری خلایق درمنامند از قیاس
وین شگفتی ها همی بینند گوئی در منام
ای وزیر شاه عالم بودی از عالم علم
وی قوام دین شدی درپرده تا روز قیام
ای بامر ونهی کرده برسر گیتی فسار
کرد عزرائیل ناگه برسرعمرت لگام
شد وزارت برتو گریان بربساط تعزیت
شد کفایت بی تو گریان در لباس احتشام
نه ببالد چون تودرباغ ظفر سروی بلند
نه بتابد چون تو در چرخ هنر ماهی تمام
مرك توپرگار شیون گرد ملك اندر کشید
هم انامست اندرین پرگار وهم شاه انام
آنکه پیوسته بمدح توزبان برداشتی
خشك دارد برمصیبت زاتش هجر تو کام
بادریغ وحسرت تو در غریو افتاده‌اند
بی نهایت خلق از فرزند وپیوند وغلام
زعفران ونیل سودستند گوئی کزصفت
رویشان مرزعفرانگونست ولبها نیل فام
گر نبود اندازه عمرت مدام اندر جهان
شکر آثارتوخواهد بود تا محشر مدام
باد شخصت را نثار از حامل عرش مجید
باد روحت را سلام از خازن دارالسلام
دست حسرت جامه صبر معزی چاك کرد
تاجهانی را معزا کرد حی لاینام

نظامی و فاتش ۵۹۷

کشته شدن دارا بدست ماهیار وجانوسیار

بخاك اندر آمد سروتاج شاه
فتادش ز تارك کیانی کلاه

فرو رفت خورشیدش اندر مغاك
سر تاج بخشش درآمد بخاك

همی رفت خون از تن شهریار
بخاك اندر افتاد زار ونزار

درخت کیانی در آمد بخاك
بغلطید در خون تن زخمناك

برنجد تن نازك از خون خاك
چه خویشی بود روح را درمغاك

کشنده دوسر هنك شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم

بیك زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراك شاه

چو ما ساختیم آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجا

بما بخش گنجی که پذرفته ای
وفا کن بچیزی که خود گفته ای

سکندر چو دانست کان ابلهان
دلیرند در خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرد پیمان خویش
که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو میرد امیدواری مرد
که اهمال را دل برآید بدرد

دو بیداد پیشه به پیش اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون

نشان جست کان کشور آرای کی
کجاخوابگه دارد از خون وخوی

چه در موکب قبلگه شه رسید
زموکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاك وخون
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور
همان کرد بر پشته وپیل زور

بیبازوی بهمن بر آموده مار
زروئین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه دفتر کی قباد — ورق برورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — بیامد ببالین آن پیل زور
چه شه را چنین دید غرقه بخون — بسی نوحه کرد او زغایت برون
بفرمود تا آن دو سرهنك را — دو کج زخمه خارج آهنك را
بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گه خسته آمد فراز — زد رع کیانی گوه کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز روشن نهاد
فرو بسته چشم آن تن تابناك — بدو گفت برخیز ازین خون وخاك
رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید — که شد در جگر پهلویم نا پدید
توای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که باآنکه پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروان را رها کن ز دست — تومشکن که ماراجهان درشکست
چه دستی که با ما درازی کند — بتاج کیان دست یازی کند
نگهدار دستت که داراست این — نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرارو بزرد — نقابی بمن در کش از ، لاجورد
مبین سرو را در سر افکندی — چنان شاه را در چنان بندگی
باین زحمت از بندم آزاد کن — بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارك نشین — ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد — زمین آب وچرخ آتشم می برد
مکردان سر خسته را بر سریر — که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینك رسد بی گمان — رها کن بخواب خوشم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذاو تا بگذرم
چومن زین ولایت کشایم کمر — توخواه افسرازمن ستان خواه سر



سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاك بینم سرت — نه آلودهٔ خون پری پیکرت
ولیکن چه سوداست کاین کار بود — تاسف ندارد در این کار سود
دریغا بدریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیافتاد سم — چرا پی نکردم در این راه کم

مگر ناله شاه نشنیدمی — نه روزی بدین روز را دیدمی
بدارای گیتی بدانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار — جهانرا همین بس بود روزگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سوداست مردن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یکسر موی شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی — که ماند ز دارای دولت تهی
مبادا این گلستان که سالار اوی — باین خستگی باشد از خار اوی
چراخون نگریم بر آن تاج تخت — که خواهنده را بردر افکند رخت
نفیر از جهانی که دارا کشست — نهان پرور و آشکارا کشست
بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر زاد سرو روان
چه تدبیر داری مراد توچیست — امید از که داری و دادت ز کیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید این سخن دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت ای بهترین بخت من — سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی زجان بجان آمده — گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر که از یخ سرشت — بجز شربت من که بر یخ نوشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در آب دارد شتاب — لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست — بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هردری می برد — یکی آورد دیگری می برد
نه زوایمن اینها که هستند نیز — نه آنها که رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن — تو هم ازچنین روز اندیشه کن
تو باشی ز پند من آموزگار — بدین روز ننشاندت روزگار
نه من نه زمن گر شدم اژدها — بخاریدن سر نگردش رها
نه اسفندیار آن جهاندار گرد — که ازچشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست — کشنده نسب کرده بر من درست
تو سر سبز باشی بشاهنشهی — که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی توچیست — بروزیکه برمن بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان — بر آید باقبال شاه جوان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه   تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تاج و تخت کیان   چو حاکم تو باشی نداری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین   نپردازی از تخمهٔ ما زمین

سیم اینکه بر زیر دستان من   حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت من است   بدانتازگی دست یخت من است

بهم خوابی خود کند سر بلند   که جا نکرده ازجان پاك ارجمند

دل روشن از روشنك بر متاب   که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت ازهرچه کفت   پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی کوری برآمد بچرخ   که بغداد را کرد بیکاخ و کرخ

درخت کیان را فروریخت بار   کفن دوخت از درع اسفندیار

چو مهرازچنین مهربانی برید   شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بفرمود کارند ساز   برندش بجای نخستین باز

ز مهد زرو گنبد سنك بست   مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهی آنچنان ساختند   ازو زحمت خویش پرداختند

چراغی که بادی در آوردمی   چه درطاق ایوان چه اندرزمی

اگر در سپهری اگردرمغاك   چوخواهی شوی عاقبت بازخاك

بسا ماهیا گر شود صید مور   چه بیرون بیافتد زغرقاب شور

چنین است رسم این گذرگاه را   که دارد برآمد شد این راه را

یکی را برآرد بهنگام تیز   یکی را زهنگامه گوید که خیز

مگس زیر این لاجوردی رباط   بدین قلعهٔ کهربائی بساط

که رویت کنند کهربا وار زرد   کبودت کند جامه لاجورد

گر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی

گوزنی که در شهر شیران بود   بمرك خودش خانه ویران بود

بزن برق آرایشی در جهان   جهان را زخود وارهان وارهان

اگر شاه ملك است اگر ملك شاه   همه راه رنج است وما رنج راه

که داند که این خاك دیرینه وار   به هرغاری اندرچه دارد عوار

کهن کیسه شد خاك پنهان شکنج   که هرگز برون نارد آواز گنج

ازآن کیسه نو برآرد خروش   بسوی تو از تری آمد بجوش

که داند که این زخمهٔ دام ودد   چه بازیچه ها دارد از نیك و بد

چه نیرنك با بخردان ساخته است   چه گردنکشانرا سرانداخته است

فلك نیست یکسان هم آغوش تو   طرازش دورنك است بردوش تو

گرت چون فرشته بلندی دهد / کهت با ددان دست بندی دهد
ازین دیومردم که دام و ددند / نهان شو که هم صحبتان بدند
پی گور کز دشتبانان کم است / زنامردمی‌های این مردم است
گوزن گرازنده از مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کوجای در بیشه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد / که در مردم این مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بدانی شگرف / بگوئی که در مردم اینست حرف
بچشم اندرون مرمك را كلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموشکاری بسیج / بگفتار ناگفته اندر مپیچ
چو در رشته خفتگان خموش / فروجست با پنبه درنه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد / که با سرخ سرخ است با زرد زرد
شبانگه که یك چشم یابد کلاه / به آئین یك چشمه آید براه

در شهادت خسرو پرویز و مرگ شیرین

شب آمد همچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همیداد
شبی تاریك نور از ماه برده / فلك را غول وار از راه برده
جهان میگفت کامد زنگی مست / سیاهی بر لبش مسمار می بست
زمانه با هزاران دست بی زور / فلك باصد هزاران دیده بدکور
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیرموی سیمگون دست / بزنجیر زرش بر مهر می بست
بشفقت ساقهای بندسایش / همی مالید و می بوسید پایش
حکایت های مهر انگیز میگفت / که بربانك حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهان پرنوش میکرد / به آوازش شهنشه گوش میکرد
چو خسرو خفت و یکسر شد جوابش / بشیرین درسرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب خفته / فلك بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده درسرشتش هیچ مهری
چو دزد خانه در کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ درمشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آتش ازمیغ
چو از ماهی جدا شد آفتابی / برون زد سرزروزن چون عقابی
ملك درخواب خوش پهلودریده / گشوده چشم وخودرا کشته دیده

زخونش خوابگه طوفان گرفته ‌‌ دلش از تشنگی درجان گرفته
بدل گفتا که شیرین را زخوش خواب ‌‌ کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته ‌‌ که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند برمن این بیداد وخواری ‌‌ نخسبد دیگر از فریاد وزاری
همان به کین سخن ناگفته ماند ‌‌ چو من کشته شوم او خفته ماند
بتلخی جان چنان داد آن وفادار ‌‌ که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید ‌‌ بسرسبزی جهانرا داده امید
برآید ناگه ابری تند وسرمست ‌‌ بخونریز ریاحین تیغ در دست
بدان لختی فرو بارد تگرگی ‌‌ بباغ اندر نه گل بیند نه برگی
چه گوئی کزغم گل خون نریزد ‌‌ چو گل ریزد گلابی چون نریزد
زبس خون کز تن شه رفت چون آب ‌‌ در آمد نرگس شیرین زخوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی ‌‌ ببانگ نای و نی بیدار گشتی
فلك بنگر چه سردی کرد این بار ‌‌ بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده ‌‌ که بود آن سهم را درخواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت ‌‌ یکی دریای خون دید آه برداشت
ز شب میجست نور آفتابی ‌‌ دریغا چشمش آمد در غرابی
سریری دید سر بی تاج کرده ‌‌ چراغ روغنش تاراج کرده
خزانه در گشاه گنج برده ‌‌ سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی را شب سیه کرد ‌‌ بسی بگریست آنگه عزم ره کرد
گلاب ومشك با عنبر برآمیخت ‌‌ برآن اندام خون آلوده میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور ‌‌ چنان کز روشنی میتافت چون نور
بکافور و گلاب اندام خود شست ‌‌ چو شه را کرده بد آرایشی چست
بسازیدش کزان بهتر بسازید ‌‌ چنان بزمیکه شاهان راطرازید
همان آرایش خود نیز نو کرد ‌‌ باین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه شیرین را ببایست ‌‌ ولی جور آن زیانی را نشایست
زمانی کس فرستادش که خوش باش ‌‌ یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته ‌‌ شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم برهر گروهش ‌‌ ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر سرپوشیده دارم ‌‌ کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها نیوشید ‌‌ چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش ‌‌ نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو ‌‌ ز منسوج کهن تا کسوت و

بمحرومان محتاجان ندا کرد / برای جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد / هلاك جان شیرین در سر آمد
سیاهی از حبش کافور میبرد / شد اندر نیمه شب کافوردان خورد
بفرمودش برسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را بر تخته زر / بر آورده بمروارید و گوهر
به آئین ملوك پارسی عهد / بخسبانید خسرو را دراین مهد
نهاد آن مهد را در کتف شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت مانده باربد را / بریده چون قلم انگشت خودرا
بزرك امید خورد امید گشته / بلرزانی چو برك بید گشته
بآواز حزین افغان بر آورد / که ما را مرك شه از جان بر آورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار و شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو دنییش خوندن / گهی پرویز و گه کسریش خواندن
چو در راه رحیل آمد روارو / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی درمیان شیرین خرامان
کشیده سرمها در نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهرآگین حلقه بر دوش / فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرندی زرد چون ناهید بر سر / حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملك سرمست میشد / کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش / گرفته رقص در پائین مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز بهر مرك خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود / که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آنماه / بدینسان تا بگنبد خانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی درروی ایستادند
میان دربست شیرین پیش مؤبد / بفراشی برون آمد ز گنبد
در گنبد بروی خلق در بست / سوی مهد ملك شد دشنه در دست
جگرگاه ملك را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
بآئینی که دید آن زخم را ریش / همانجا دشنه زد بر پهلوی خویش
بخون گرم شست آنخوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد ودوش بر دوش
به نیروی بلند آواز بر داشت / چنان کانقوم از آوازش خبر داشت

که جان با جان و جان با تن بپیوست — تن از دوری و جان از داوری رست
به بزم خسرو آن شمع جهانتاب — مبارکباد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رسان آن آشنائی — که چون اینجا رسد گوید دعائی
الهی تازه دار این خاکدانرا — بیامرز آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او — زهی جان دادن جان بردن او
چنین واجب شود درعشق مردن — بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد — زن و مرد است کو بیدرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است — بسا زنرا که شیرش در نوردست
ز روی دشت بادی تند برخاست — هوا را کرد با خاک زمین راست
غباری بر دمید از راه بیداد — شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه — فرو بارید سیلی کوه تا کوه
بزرگان چون شدند آگه ازین راز — بر آورند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمین و آسمان زه — عروسان را بداما دان چنین ده
چه باشد مطربی زنگی و روسی — نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را همتخت کردند — درگنبد بر ایشان سخت کردند
وزآنجا باز پس گشتند غمناک — نوشتند این مثل برلوح آنخاک •
که جز شیرین که درخاک درشت است — کس از بهر کسی خودرا نکشته است.
منه دل درجهان این سرونا کس — وفا داری نخواهد کرد با کس
چو بخشد مرورا این سفله ایام — که یك یك باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز — بیك نوبت ستاند عاقبت باز
چو برپائی طلسم پیچ پیچی — چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بنداست — نشانه گردنی کو بی کمند است
نه در چنبر توان پرواز کردن — نه بتوان بند چنبر باز کردن
همان به کاندراین دور خطرناک — زجور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار — که برما کم کسی گرید چو مازار
شنیدستم که افلاطون شب وروز — زگریه داشتی چشمی جهانسوز
بپرسیدند ازاو کاین گریه ازچیست — بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ازآن گریم که جسم جان دمساز — بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی — ازآن گریم توان روز جدائی
زهی خواهی شدن کز دیده رازاست — به بی برگی مشو کین ره درازاست
بپرس ازعقل دوراندیش چالاک — که چون خواهد شدن بر بام افلاک

بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهر بند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان شد
توانشد گر زخود بیرون توان شد
خردشیخ الشیوخ راه تو بس
ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس
چه داری دوست آنچه وقت مردن
بدشمن ترکسی باید سپردن
درخت افکن بود کم زندگانی
بدرویشی کشد نخجیر بانی
زمال وملك وفرزند وزر وزور
همه هستند همراه تو تا گور
بسا پیکر که گفتی آهنین است
بصد زاری کنون زیر زمین است
کجا جمشید وافریدون وضحاك
همه درخواب رفتند ایخوشا خاك
جگرها بین که در خوناب خاك است
ندانم این چه دریای هلاك است
اگر در خاك شد خاکی ستم نیست
سرانجام وجود الا عدم نیست
شکایی بس که این گفتار خاموش
چه گوئی با جهان پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی
بدو گوئی بد او چند گوئی
تو کز عبرت درین افسانه مانی
چه پنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه شرط است اشك راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی
سبکرو چون بت قبچاق من بود
گمان آمد که خود آفاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع از درع آهنین تر
قباش از پیرهن تنك آستین تر
سرش از کوش درمالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوه محتاج
بترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی
خدایا ترك زادم تو دانی

نظامی نیز دروفات لیلی فرماید

شرطست که وقت برگ ریزان
خونابه شود ز برگ ریزان
چوبیکه بود میان هر شاخ
بیرون جهد از میان سوراخ
قاروه آب سرد گردد
رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاك یابد
زر جوید و برگ خاك یابد
نرگس بخمار بر نهد رخت
شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سخن شکست گیرد
گل نامه خود بدست گیرد
روباه ز ره فتاد در راه
آلوده بخون چو موی روباه

نازك جگران باغ رنجور — شیرین نمکان تاك مخمور
انداخته هندوی کدیور — زنگی بچگان تاك را سر
سرهای تهی بطره خاك — آویخته هم بطرهٔ تاك
ما را ز جگر کفید خویش — خونابه چکاند بر دل ریش
برسینه که شد دهان دریده — عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی گرد روئی — برده ز ترنج مشکبوئی
دهقان ز خم می مغانه — سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی — شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سر بلندی — افتاد بچاه درد مندی
شد خشم زده بهار باغش — زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زربست — خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن گل چو نگل قصب پوش — چون تار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدرمهیش چون هلالی — وان سرو مهیش چون خلالی
سودای دلش بسر بر آمد — سرسام سرش بدل برآمد
گرمای اثیر ژاله را برد — باد آمد و برك لاله را برد
زانروز که یار ازو جدا شد — سروش ز گداختن گیا شد
زان بیشتر ار چه مهربان بود — آن مهر یکی بصد بیافزود
چون عاشق خویشتن در آن بند — دل سوخته دید آرزومند
درخاطرش آن فراق ره کرد — سودای دلش یکی بده کرد
تاکار بدان رسید کز کار — یکبار فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را — بتخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاده سروش — در سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت — سر بند قصب برخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد — یکبار در نیاز بگشاد
کی مادر مهربان چو تدبیر — کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچه که اوفتاد رختم — چون سست شدم بگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست — جان میکنم این چه زندگانیست
چند آن جگر نهفته خوردم — کز دل بدهن رسید در دم
چون جان زلبم قفس گشاید — گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راه بر گرفتم — بدرود که راه در گرفتم
در گردنم از دست یکبار — خون من و گردن تو زینهار

کانلحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم

سر نه ز خیال دوست بر کش
نیلم ز نیاز دوست در کش

فرقم بگلاب اشك تر کن
عطرم ز شما مه جگر کن

بر بند حنوطم از گل زرد
کافور فشانم از دم سرد

خون کن کفنم که من شهیدم
تا باشد رنك روز عیدم

آراسته کن عروس وارم
بسیار بخاك پرده دارم

آوازهٔ من چو گردد آگاه
کاواره شدم من از وطنگاه

دانم که ز راه سوگواری
آید بسلام این عماری

چون بر سر خاك من نشیند
مه جوید ولیك خاك بیند

بر حال من آن غریب خاکی
نالد بدریغ و درد ناکی

باریست عجب عزیز باریست
از من به بر تو یاد کاریست

از بهر خداش گوش داری
در وی نکنی نظر بخواری

اندم که نیابیش بجوئی
وآن قصه که دانیش بگوئی

من داشته ام عزیز وارش
تو نیز چو من عزیز دارش

گر لیلی ازین سرای دلگیر
انلحظه که میبرید زنجیر

از بهر تو اش بخاك میداد
بر یاد تو جان پاك میداد

در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر کار عاشقی کرد

احوال چه پرسدت که چون رفت
با مهر تو از جهان بردن رفت

تا داشت درین جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری

وآنلحظه که در غم تو میمیرد
غمهای ترا بتوشه می برد

امروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو درد ناکست

چون منتظران درین گذرگاه
هست از قبل تو چشم بر راه

میباید تا تو بر پی آئی
سرباز پس است تا کی آئی

یکره برهان از انتظارش
دل ده بخرابه کنارش

این پند بدو ده از زبانم
کای جان من و هلاك جانم

زینهار نظر مدار ازین پس
جز بر کرم خدای بر کس

دیدیکه زخود غلط فتادی
بر همچو خودی نظر نهادی

با عاقلی چنان تمامت
مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده تر کرد
آهنك ولایت دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد
جانان طلبید ولیك جان داد

مادر که عروس را چنان دید
گویا که قیامت آن زمان دید

معجر ز سر سپید بگشاد   موئی چو سمن بباد میداد
بر حسرت روی وموی فرزند   بر میزد روی و موی میکند
هرمویه که بودخواندش از بر   هرموی که بود کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش   خون ریخت بر آب زندگانیش
که ریخت سرشك تیزبینش   گه روی نهاد بر جبینش
چندان زغمش بمهر نالید   گز نالش او سپهر نالید
آن نوحه که خون شوددر او سنك   میکرد بدان عقیق گلرنك
مهرا ز ستاره ترك بر بست   صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنانکه فرمود   گلرا بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاکنامه اش پاك   کالایش خاك هست درخاك
خواتون حصار شد حصاری   آسود غم از خزینه داری
پر داخته شد حیات او نیز   بنوشت جهان براست او نیز
شب رفت وحکایت اندکی کن   يك را دو مکن دو را یکی کن
کو خسرو کوقباد و کوجسم   رفتند و روند دیگران هم
با عاجزی انچنان که مائیم   سر از فلك كجا كشائيم
گز تشنگی آن عروس را کشت   از آب خودش نداد يك مشت
لیلی چو نزول در زمین کرد   دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش   کشتند شکسته دل چو مویش
هر کس زپیش دریغ میخورد   افسوس نموده آه میکرد
روضه که بهشت دوستان بود   گفتی که بهار دوستان بود
خاکش زشکوه تا بناکی   حاجتگه خلق شد زپاکی
طغرا کش این مثال مشهور   برشقه چین نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه   چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست   با گریه تلخ در جهان کیست
پوشید بسوك او سیاهی   چونظلم رسید داد خواهی
افتد سوی آن حظیره جوشان   چون باد بهار که خروشان
چندان پدران یاد کردش   آفاق سیاه شد زدردش
از روضه آن چراغ تابان   بگرفت سبك ره بیابان
آمد بر آن زراه برده   تاریك شب چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش   شورید بآب چشم خویشش
میکوفت بگریه بر زمین سر   میزد بدریغ دست بر سر

مجنون که نشان رنك او دید   آن شورش جان تنك او دید
کفتا چه رسیدت ای برادر   کز دود نفس براری آذر
ابری سیه از زمین بر آمد   مرك از در آهنین برآمد
بارید بباغ ما تکرکی   در کلشن ما نماند برکی
ماه بهی از فلك در افتاد   سرو سهی از چمن در افتاد
لیلی شد ورخت از جهان برد   با داغ توو زاده هم بدان مرد
مجنون کناره کرد از هوش   چون آن بشنید کشت خاموش
چون صاعقه خورده برافروخت   زین برق هم اوفتاد وهم سوخت
یك لحظه درآن فتادگی ماند   برجست و بچرخ سر برافشاند
کای بی هنر این چه شور بختی است   باسست رکابی این چه سختی است
این صاعقه برگیاه ریزد   با مورچهٔ چنین ستیزد
موری و هزار دوزخ از پس   صد مورچه را شرارهٔ بس
خوناب بقدر جام دادن   ساغر بقیاس کام دادن
زان سوخته ای چراغ گیرم   از باد طپانچه بمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود   این پشه نه آخر اژدها بود
این عربده می نمود عذرا   چون وحش دوان بکوه وصحرا
تن خسته و جامه پاره کرده   بروی ددکان نظاره کرده
زانگونه که او سرشك راندی   چشم همه پر سرشك ماندی
زید از پی او چو سایه پویان   در سایه او خلال جویان
پس کوه بکوه دشت بر دشت   گریان وجزع کنان همیگشت
زانجاکه مزاج طبع بدخوست   کرد آرزوی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست   بردی چو گیاه تربتش دست
آمد نه چنانکه هم نشینان   شوریده برآنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز جویند   رسواتر از آنکه باز گویند
سر کوفته و جگر دریده   موی از بن گوش آوریده
قامت زدهٔ شکست قامت   انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور   افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطید   با کرم بریز خاك غلطید
در شوشهٔ تربتش بصد رنج   پیچید چنانکه مار برگنج
ازبسکه سرشك لاله گون ریخت   لاله زگیاه پوزش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود   بگشاد زبان آتش آلود

آوخ چه کنم چه چاره سازم — کز درد چو شمع میگدازم
دیـر کهنم ز بوستان بود — در جمله گناه من همان بود
بودم گل آبدار بـر دست — باد آمـد برگهاش بشکست
سروی ز چمن گـزیـدم آزاد — دست اجلش ز بـاد بر داد
نشکفت بهاری از درختم — دردا که نگـه نـداشت بختم
یکدسته بنفشه داشتم چست — پاکیزه چنانکه از دمم رست
بیداد گـری ز من ربـودش — من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم — الا برخش جهان ندیدم
بشکفت بهاری از درختم — در دا که نگه نداشت بختم
دزدی بدر آمد از کمینگاه — ریحان بشکست وریخت درراه
وانگاه بدخمه سر فرو کرد — میگفت وهمی گریست با درد
کای تازه گل خزان ندیده — رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دل خراب کرده — بر داده ولیك بر نخورده
چونی ز گزند خاك چونی — در ظلمت این مغاك چونی
چونست عقیق آبدارت — وان غالیه دان مشگبارت
نقشست بچه رنك می ترازد — شمعت بچه داغ می گدازد
بر چشم که جلوه می نمائی — در مغز که نافه می گشائی
مرزت بکدام جویبار است — بزمت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای آن خار — چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست — ایماه ترا چه جای غار است
برغار تو غم خورم که یاری — چون غم نخورم که یارغاری
هم گنج شدی که در زمینی — گر گنج نهٔ چرا چنینی
هر گنج که او درون غاریست — بر دامن او نشسته ماریست
من مار کز آشیان رنجم — بر گور تو پاسبان گنجم
ای صورت اگر ز من نهانی — از راه صفـت میان جانی
گر دور شدی ز چشم زنجور — یکدم زدنم نهٔ ز دل دور
گر نقش تو از میانه برخاست — اندوه تو جاودانه برجاست
من کز تو بیاد دل نهادم — یاد تو کجا رود ز یادم
چون نیست غمت ز یاد رفتـه — تو خواه نشسته خواه رفته
رفتی تو ازاین خرابه دستی — در بزمگه ارام نشستی

من نیز چو برگشایم این بند		آیم بتو بعد روزکی چند
یك طوف زدن بگرد مهدت		خالی نیم از وفای عهدت
جاوید بهشت باد جایت		جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی		افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بردست		چرخی زد و دست‌بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش		مشتی ددگانش از پس و پیش
در راه رحیل ناقه میراند		برحسب فراق بیت میخواند
بر گفتن حالت فراتی		حرفی ز وفا نماند باقی
میداد ز گریه ربك رارنك		میزد سری از دریغ برسنك
بر رهگذرش نماند خاری		کز ناله در او نزد شراری
چون سخت شدی ز گریه‌کارش		برخاستی آرزوی یارش
ازکوه در آمده چو سیلی		رفتی سوی روضه‌گاه لیلی
تا بر نشدی ز مرغ تا مور		کس پا ننهاد گرد آن گور
زین سان ورقی سیاه میکرد		عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه باسکان آن ده		میزیست چنانکه مرك ازو به
که قبله زکوی یار میساخت		گاهی پس کوه و دشت میتاخت
در درهٔ مور بود جایش		گز گور بگور بود پایش
و آخر چه بکارخویش درماند		او نیز رحیل نامه برخواند

وفات سعدی ۶۹۴ هجری قمری

در مرثیه اتابك ابی بکر سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بو نصر سعد آفل شد
طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد

امید امن و سلامت بگوش دل میگفت
بقای سعد ابونصر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست نا شده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هرگز بدر شود از دل
نه آن حدیث که هرگز برون رود ازیاد

عروس ملك نکو روی دختریست ولیك
وفا نمیکند این سست عهد با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس
که هر کجا که سریریست میرود بر باد

وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین
همان ولایت کیخسرواست ملك قباد

شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست
نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

چه طفل با همه بازید و بیوفائی کرد
عجب ترآنکه نکشتند دیگران استاد
در اینخلاف ندانم که ملك شیرینست
ولی چسود که درسنك میکشد فرهاد
زمادر آمده بی گنج ومال ملك وحشم
همیروند چنانکه آمدند مادر زاد
روان پاك ابوبکر سعد زنگی را
خدای پاك بفضل کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه دنیا کرد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسفندار مه نپاشد تخم
گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امید هست که روشن شود بر او شب کور
که شمعدان مکارم زپیش نفرستاد
بروزعرض قیامت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش که داد خیر دهاد
بکرد و با تن خود کرد و هرچه کرد انصاف
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند
که حکمرا همه وقتی ملازمست نفاد
هزار دولت سلطانی و خداوندی
غلام بندگی و کردن از گنه آزاد
گرآب دیده بغدادیان به پیوندند
بیکدیگر برود همچو دجله بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر
نکرده اند شناسندگان حق فریاد
گرآفتاب خزان گلبنی شکفته بریخت
بقای سرو روان باد وسایه شمشاد
هنوز روی سلامت بکشور است وعید
هنوزپشت عبادت بمسند است و معاد

کلاه شوکت و دولت بزور بازو نیست
بهفت ساله دهد دور گیتی از هفتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خورد و بزرك
در آن قبیله که خوردی بود بزرك نهاد
قمر فروشد وصبح دوم جهان نگرفت
حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
کشایشت بود ار قول بنده گوش کنی
که هر که کار ببست این سخن جهان بگشاد

ایضاً

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
ز تند باد اجل بی دریغ بر کندش
بدوستی جهان هر که اعتماد کند
گه شوخ دیده نظر با کسی است هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او بردار
بدان حیات بکن زانجناب خرسندش
نمرد سعد ابونصر سعد بن زنگی
که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقی است
بقای اهل حرم بادو خویش و پیوندش
همیشه سبز وجوان باد در حدیقه ملك
درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو کردم دیگر دعای عدوت
کنون بگویمت گر نیك نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد
بخانه بازرود اسب بی خداوندش

مرثیه سعد بن ابی بکر سعد زنگی

غریبانرا دل از بهر خون است — دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن — که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشگر — نمیآید که رایت سر نگونست

دگر سبزی نروید برلب جو — کـه آب چشمهـا عناب گونست
دگرخون سیاوشان بود رنك — که باران بیشتر سیلاب خونست
نه اکنون است باما جور ایام — که از دوران آدم تـا کنونست
شکیبائی مخواه ازجان مهجور — که باراز طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده کفتم — نشاید کرد درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهدوخونخوار — زمانه مادری بـدعهـد و دونست
نمیدانم حدیث نامه چون است — همـی بینم که عنوانش بخونست

بند ثانی

بزرگان چشم ودل در انتظارند — عزیزان وقت ساعت میشمـارند
غلامان دروکوهر می فشانند — کنیزان دست و ساعد مینگارند
ملك خان ومیاق ویدزواقبال — بر هواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعدبونصر — بایـوان شهنشـاهی در آرنـد
حرم شادی کنان برطاق ایوان — کـه مروارید بر تـاجش ببارند
زمین میگفت عیش خوش کذاریم — ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امیدتاج وتخت خسروی بود — ازیـن غافل که تابوتش بیارند
چه شد پاکیزه رویان حرمرا — که بر سر کاه برزیور غبـارند
نشایدپاره کردن جامه دروی — که مردم تحت حکـم کردگارند
ولیکن باچنین دردجگرسوز — نمیشاید که فریادی بر آرنـد
بمی شاید که مهجوران بگریند — روا بـاشد که مهجـوران بزارند
نمیدانم حدیث نامه چون است — همی بینم که عنوانش بخون است

بند ثالث

برفت آن کلبن خرم بیادی — دریغی ماند و فریـادی و دادی
زمانی چشم عبرت بین نخفتی — کرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمانرا — نخواهد پرورید این سفلـه زادی
بیـارد گردش کیتی دیگر بار — چنـان صـاحبدلی فـرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند — مرا خود کاشکی مـادر نزادی
نبودی دیدگانم تا نبـودی — چنین آتش که در عـالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند — که آمـد پشت دولت را ملادی
تن گردن کشش را وقت آن بود — که تاج خسروی برسر نهادی
چه روز آمد درخت نام بردار — که بستانهـا بهار ومیوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین است
که برد از بوستانش تند بادی
نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بند رابع

پس از مرگ جوانان گل مماناد
پس از گل درچمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست
نداند کس چنین قیمت نداناد
بحسرت برزمین رفت آن گل نو
صبا براستخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین
زلال لطف در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد زنگی
خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی
شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدا از عالم غیب
نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد
خدایش هم بر این آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل
محمد نام بردارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش
بخوی صالحانش پروراناد
بکام دوستان بخت فیروز
بسی دوران دیگر بگذراناد
روان سعد با جان ابونصر
روان روح راحت گستراناد
نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

در مرثیهٔ امیر عزالدین

دردی بدل رسید که آرام جان برفت
وز هر که در جهان به دریغ از جهان برفت
شاید که چشمه چشمه بگرید به های های
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
گیتی بر او چو خون سیاووش نوحه کرد
خون سیاوشان ز دوچشمش روان برفت
درد دل از دریچه بیاید که دود دیگ
هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنان نسوخت
زنهاو از آتشی که به چرخش دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
تلخ است شربت غم هجران و تلخ تر
بر سرو قامتی که به حسرت جوان برفت
چندان برفت خون به جراحت به راستی
کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد
کان سرو نو بر آمده از بوستان برفت
خوردیم زخم ها که نه خون آمد و نه آه
وه این چه نیش بود که تا استخوان برفت

هشیار سرزنش نکنند دردمند را
کز دل نشان نمیرود و دل نشان برفت
چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم
برق جهنده چون برود همچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
بسیار از این ورق که بباد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
او مرد بود پیش تر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف برادران
جاوید باد گر یکی از خاندان برفت
ای نفس پاك منزل خاکت خجسته باد
تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت
دانند عاقلان به حقیقت که مرغ روح
وقتی خلاص یافت کز آن آشیان برفت
زنهار از آن شبانگه تاریك بامداد
کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم وهمچنان
این صد یکی است کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست
این نوبتش ز بار تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر
بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بی گناه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

افسوس بر قتل مستعصم

وانقراض دولت بنی عباس

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملك مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می بر آری سر ز خاك
سر بر آور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را موج خون بیدریغ
ز آستان بگذشت ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ایکه دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاك خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خوان این پاکان فرود آید مگس
تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چه بر خیزد نگین
دجله خونابست از این پس گر نهد سر در نشیب
خاك نخلستان بطحا را کند با خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث دردناك
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده‌است بی حاصل بود شستن باب
آدمی را حسرت از دل اسب را داغ از سرین
لیکن از راه مسلمانی و راه مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
نوحه لایق نیست بر قول شهیدان بهرآنك
کمترین دولت مر ایشان را بود خلد برین
باش فردا تا که باشد روز داد و رستخیز
وز لحد با زخم ها آلوده بر خیزد دفین
بر زمین خاك قدمشان طوطیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونه رخسار و عین
قالب مجروح اگر در خاك و در خون شد چه باك
روح پاك اندر جوار لطف رب‌العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه به کین
چرخ گردان و زمین گوئی دو سنك آسیاست
در میان هر دو روز و شب دل مرد طحین
زور و بازوی شجاعت بر نیاید با اجل
چون قضا آمد نماند قوت رای زرین
تیغ بران بر نیاید روز پیکار از غلاف
شیر مردی را که باشد مرك پنهان در کمین
تجربت بی فایده است آنجا که بر گردید بخت
حمله آوردن چه سود آنرا که بر گردید زین
کرکسانند از پی مردار دنیا جنك جو
ای برادر گر خردمندی چه سیمرغان نشین
ملك دنیا را چه قیمت حاجت اینت از خدا
کو نگهدارد بما بر ملك ایمان و یقین
یا رب این ملك مسلمانی من آباد باد
در پناه شاه عالم پادشاه ملك ودین
خسرو صاحبقران غوث زمان بونصر سعد
انکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیاری رای روشن بین او
با زبردستان سخن گفتن نشاید اینچنین
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند
کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

حافظ و فاتش در سال هفتصد و نود دو

دررثای فرزند خود گفته است

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش باد پریشان دل کرد
طوطئی را بخیال شکری دلخوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان بارمن افتاده خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

خواجه حافظ دراین غزل بسیارمؤثرودردناکی که درواقع مرثیه ای است برای شاه شیخ ابواسحق از جور و تطاول روزگار و زوال دولت مستعجل اوناله میکند وآن غزل این است:

✡ ✡ ✡

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود
راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاك

بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقد معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشگل بود
آه از آن جور تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
پس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحقی ؟
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبك خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

شاه شیخ ابواسحق شهادتش سال ۷۵۷

شاه شیخ ابواسحق اینجواین دورباعی را درموقعی کـه اورا برای کشتن بقتلگاه میبردند سرود . از با حال ترین وسوزناك ترین رباعیات زبان پارسی بشمارمیرود .

رباعی

افسوس که مرغ عمررا دانه نماند — امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که در این مدت عمر — از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

☆☆☆

با چرخ ستیز کار مستیز و برو — با گردش دهر در میاویز و برو
یك کاسه زهراست که مرگش خوانند — خوش درکش وجرعه درجهان ریز و برو

محتشم کاشانی

محتشم کاشانی دررثای برادرخورد عبدالغنی که معلوم میشود بی‌اندازه اورا دوست میداشته و در عنفعه شباب بدرود زندگی گفته است سروده

بند اول :

ستیز گر فلك از جفا وجور تو داد
نفاق پیشه سپهر از کینه‌است فریاد

مرا ز ساغر بیـداد شربتی دادی
که تاقیامتم ازمرك‌یاد خواهد داد

مرا بگوش رسانیدی‌ازجفا حرفی
که رفت تاابدم حرف عافیت‌ازیاد

درآب و آتشم‌ازتاب کوسموم اجل
که ذره ذره دهد خاك‌هستیم برباد

نه‌مشفقی که شود برهلاك من‌باعث
نه‌مونسی که کند درفنای من امداد

نه‌قاصدی که زمرغ‌شکسته‌بال ویم
برد سلام برآن نخل بوستان مراد

سرم‌فدای تو‌ای‌باد صبحدم برخیز
برو‌بعالم ارواح ازاین خراب‌آباد

نشان کمشده من‌بجوزخورد بزرك
سراغ یوسف من‌کن زبنده وآزاد

بجلوه گاه جوانان‌پارسا چورسی
زرخش عزم فرودآ و نوحه کن‌بنیاد

چودیده بررخ عبدالغنی من‌فکنی
زروی درد برآر از زبان‌من‌فریاد

بگو برادرت ای‌نوردیده داده پیام
که‌ای‌ممات‌تو برمن‌حیات کرده حرام

بند دوم :

دلم که میشد از ادراك دوری تـو هلاك
تو خود بگو که هلاك تو چون کند ادراك

توخورده ضربت مرك و مرا برآمد جان
تو کرده زهراجل‌نوش ومن زدرد هلاك

بخاك خفته تو از تند باد فتنه چو سرو
بباد رفتهٔ من از آه خویش چون خاشاك
گر ازتو بگسلم ای نو نهال رشتهٔ مهر
به تیغ کین رك جانم بریده باد چو تاك
ور از پی تو نتازم سمند جان بعدم
سرم بدست اجل بسته باد بر فتراك
شبی نمیگذرد کز غمت نمی گذرد
شرار آهم از انجم فغانم از افلاك
بر آتش دل خود سوختن چو ممکن نیست
بهرزه میکشم از سینه آه آتشناك
اجل چو جامه جانم نمیدرد بی تو
درین هوس بعبث میکنم گریبان چاك
ز ابر دیده بخوناب اشکم آلوده
کجا است برق اجل تا مرا بسوزد پاك
روا بود که تو در زیر خاك باشی و من
سیاه پوشم و برسر کنم زماتم خاك ؟

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من
چرا تو خاك نکردی بسر ز ماتم من

بند سوم :

چرا زباغ من ایسرو بوستان رفتی — مرا زپای فکندی وخود روان رفتی
دریگانه من ازچه ساختی دریا — کنار من زسرشك وخود ازمیان رفتی
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا — چرا زمصر فنا بی برادران رفتی
بشمع روی توچشم قبیله روشن بود — بچشم زخم غریبی ز دودمان رفتی
گمان نبود که مرك تو بینم اندرخواب — مرا بخواب گران کرده بیگمان رفتی
ترا چوجای نمودند در نشیمن خاك — که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی
درین قضیه ترا نیست حسرتی که مراست — اگرچه بادل پرحسرت ازجهان رفتی
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق — ترا چه غم که سوی روضه جنان رفتی
زرفتن تومن ازعمر بی نصیب شدم — سفر تو کردی و من درجهان غریب شدم

بند چهارم

کجائی ای گل گلزار زندگانی من
کجائی ای ثمر نخل شادمانی من
زدیده تا شدی ایشاخ ارغوان پنهان
بخون نشاند مرا اشك ارغوانی من
بیا به بین که فلك از غم جوانی تو
چو آتشی زده در خرمن جوانی من
بیا به‌بین که چوسان بی بهار عارض تو
بخون دل شده تر چهـرهٔ خـزائی من
خیال مرثیه ات چون کنم که رفته بباد
متاع خـورده شناسی نکته دانی من
اجل که خواست ترا جان ستاند از ره کین
چرا نخست نیامد بجانستانی من
چو در وفات نمردم چه لاف مهرزنم
که خاك برسرمن باد و مهربانی من
زشربتی که چشیدی مرا بده قدری
که بی وجود تو تلخ است زندگانی من
زپرسشم همه کس پا کشیده جز غم تو
که هست تا بدم مرك یار جانی من
چو مرك همچو توئی دیدم و ندادم جان
زمانه شد متحیر زسخت جانی من
که هر که جان رودش زنده شد تواند بود
چـراغ مرده فـروزنده چـون تواند بـود

بند پنجم

کجـاست کام دل و آرزوی دیـده من
کجا است نور دوچشم رمد رسیده من
گزیده اند زمن جمله همدمان دوری
کجا است همدم یکتای برگزیده من
فغان که ازقفس سینه زود رفت برون
چو مرغ روح تو مرغ دل رمیـده من

امید بود که روز اجل رود درخاك
باهتمام توجسم ستم کشیده من
فغان که چرخ بصد اهتمام میشوید
غبار قبر تو اکنون بآب دیده من
زمانه بیتو مراگو کباب کن که شده است
پر از نمك دل مجروح خون چکیده من
سیاه باد زبانش که بی محابا راند
زبان بمرثیه ات کلك سر بریده من
زشوره گل طلبد هر که بعد ازاین جوید
طراوت ازغزل وصنعت از قصیده من

چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده
زبان طوطی نطقم زغصه لال شده

بند ششم

گل عذار تو درخاك گشت خار دریغ
خط غبار تو در قبر شد غبار دریغ
بهار آمد وگل درچمن شکفت و ترا
شکفته شدگل حسرت دراین بهار دریغ
ترا سپهر ملاعب کزآن بها چون یافت
ربود ازمنت ای در شاهوار دریغ
شکفته تر ز تو درباغ ما نبود گلی
بچشم زخم کسان ریختی ز بار دریغ
تو کز قبیله یوسف عزیزتر بودی
بحیله گرك اجل ساختت شکار دریغ

دریغ درد که شد نرگس تو زود بخواب
گل عذار تو بیوقت شد بزیر نقاب

بند هفتم

فغان که بی گل رویت دلم فکار بماند
بسینه ام زتو صدگونه خار خار بماند

خط غبار تو شد ناگهان زدیده من
زآهم آینهٔ دیده درغبار بماند
تو رستی ازغم این روزگار تیره ولی
مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
اجل ترا به دیار فنا فکند و مرا
براه پیك اجل چشم انتظار بماند
فغان که خشك شد از گریه چشم تا به ابد
بنای فرقت ما و تو استوار بماند
طناب عمر تو را زد اجل به تیغ دریغ
گسست رابطـه ما ز هم دریغ دریغ

بند هشتم

چو داغ ها که مرا از غم تو بر تن نیست
چو چاکها که ز هجر تو در دل من نیست
کدام دجله که از اشك من نه چون دریاست
کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات
کدام چاك که از جیب تا بدامن نیست
دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چو فیض
مرا که بی مه روی تو دیـده روشن نیست
شکسته بال نشاطم چنانکه تا به ابد
جز آشیانه غم هیچ جا نشیمن نیست
چو بحر بر سر از آن کف زند که از کف من
دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
از آن بیانك هزارم که رفته از چمنم
گلی بباد که در صحن هیچ گلشن نیست
چو او برادر با جان برابر من بود
مرا ز دوریش امکان زنده بودن نیست
به بین برابری او بجان که تاریخش
بجز برادر با جان برابر من نیست

خبر ز حالت ما آن برادران دارند
که جان بیکدیگر از مهر در میان دارند

بند نهم

برادراز فراق تو در جهان چکنم
بدل چه سازم و با جان ناتوان چه کنم
قدم ز بارفراق تو شد کمان اما
جدل بچرخ مقوس نمیتوان چه کنم
توان تحمل بار فراق کرد بصبر
ولی فراق تو باریست بس گران چه کنم
شب فراق تو ام سوخت استخوان و هنوز
برون نمیرود از مغز استخوان چه کنم
بجانم و اجل از من نمی ستاند جان
درین معامله درمانده ام بجان چکنم
بجستجوی تو جانم بلب رسید ومرا
نمیدهند براه عدم نشان چکنم
بهم زبانیم آیند دوستان لیکن
مرا که بی تو زبان نیست همزبان چکنم
فلك ز ناله زارم گرفت گوش و هنوز
اجل نمی نهدم مهر بر زبان چکنم
هلاك محتشم از زیستن بهست اما
اجل مضایقه ای میکند درآن چکنم
محیط اشك مرا در غم تو نیست کران
من فتاده در آن بحر بی کران چکنم
چنین که غرقه طوفان رشك شد تن من
اگرچـه شمع نمیـرم رواست کشتن من

بند دهم

مهی که بی تو بر آید بابر پنهان باد
گلی که بی تو بروید بخاك یکسان باد

شکوفه ای که سر از خاك بر کند بی تو
چو برك عیش من از باد فتنه ریزان باد
گلی که بی تو بپوشید لباس رعنائی
ز دست حادثه اش چاك در گریبان باد
درین بهار اگر سبزه از زمین روید
چو خط سبز تو در زیر خاك پنهان باد
اگر بسر نهد امسال تاج گل نرگس
سرش ز بازی گردون به نیزه گردان باد
اگر نه لاله بداغ تو سر زند از کوه
لباس زندگیش چاك تا بدامان باد
اگر ز سنبل از این تعزیت سیه پوشید
چو روزگار من آشفته و پریشان باد
اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود
مدام خون ز دو چشمش بروی مژگان باد
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت
که پیکرم چو تن نازك تو بی جان باد
اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم
بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان
من این چنین گذرانم همیشه و توچنان

بند یازدهم

ترا ز سایه طوبی صدره جا بادا
نوید آیهٔ طوبی لهم ترا بادا
ز لاله رحمت حق تا بود بخلد روان
روان باد تو در جنت العلا بادا
اگر چه آتش بیگانگی زدی بر من
ببحر رحمت حق جانت آشنا بادا
در آفتاب غمم گر چه سوختی جانت
بسایه علم سبز مصطفی بادا

چو تلخ کام ز دنیا شدی شراب طهور
نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا
نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب
ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو
شفاعت علی موسی‌الرضا بادا
چو رو بجانب جنت کنی ز هر جانب
بگوشت از ملك جنت این ندا بادا
که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش
بیا و از کف حوری می طهور بنوش

کلیم کاشانی وفات ۱۰۶۱

دست شکسته

کیم من داغداری از زمانه
ز هر داغی خدنگی را نشانه
زگمنامی بشهر خود غریبی
شکسته خاطری محنت نصیبی
هدف وارم همیشه رو گشاده
به پیش تیر تقدیر ایستاده
ز رفعت بی نصیبم دارد ایام
عجب نبود اگر افتادم از بام
ز اوج بام تا منزلگه خاك
بیکدم طی شد اینراه خطرناك
عجب راهی که پیش از ده قدم نیست
درو از خوف و محنت هیچ کم نیست
کسی را کاینچنین راهی به پیش است
خطر در منزلش ازراه بیش است
کنون سامان دردم بیشتر شد
شکست دست سود این سفر شد
سپهر از بهر آن دستم شکسته
که نگشایم گره از کار بسته
فلك کس‌را مسلم کی رها کرد
شکسته بسته ای در کار ما کرد
کسی از دست او سالم نجسته است
فلك دست همه بر تخت بسته است
از آن بر گردنم بسته است این دست
که اندر گردنم ناموس در دست
کسی کو خدمت محنت پسندد
چنین باید بسینه دست بندد
شکست دست میباید زدل بیش
اگر دستی نهد کس بر دل ریش
بجای پا کلیم از شوق دیدار
بسر میرفت تا سرمنزل یار
از آن بنیاد چرخ مردم آزار
بگردن کندش از دست ورم دار

بچشم دهر بودم خار پیوست
کنونم بر ندارد چون بیکدست

بجرم آنکه دایم می پرستم
بگردن چون سبو بسته است دستم

فلك زدگشت چوغم را خزینه
ز دستم قفل بر صندوق سینه

زتاب درد بی قوت چنانست
که گر نبضم بجنبد بشکند دست

تحرك پا کشیده از میانه
شده انگشت ها انگشت شانه

چه پرسی حال انگشتان افکار
بیك بستر فتاده پنج بیمار

پیاله سوی لب آید همیشه
ز دست دیگری مانند شیشه

بکف شدکار گیرائی چنان تنك
که نتواند گرفتن ازحنا رنك

امیدم از گرفتن خوش بریدست
کسی شاعر بدین همت ندیدست

مرا سامان همت هیچ کم نیست
بکف از باددستی جزورم نیست

زصدمه ساعدم نرم آنچنانست
که از مغز آستینم استخوانست

بیکسو میرود از دوش بازو
باین شاهین نمی استد ترازو

گرفت از باردرد انگشتها خم
شد از تأثیرصحبت همچوخاتم

بود خم گشته دست درد پرور
بروی سینه ام چون حلقه بردر

همیشه بسته است این دست افکار
بمهد سینه همچون طفل بیمار

مرا دردآنچنان بی تاب دارد
که بختم آرزوی خواب دارد

بنوعی داردم ایندست دلگیر
که هرانگشت برمن میزند تیر

تو گوئی پنجه ام دست چناراست
که از موج نسیمی بیقراراست

ز دست دیگری نالد همه کس
زدست خویش مینالم من و بس

بسان نامه سر تا پا شکستم
شکسته چندجاچون قرعه دستم

دودستم قرعه آمد تخته سینه
بعلم رمل هستم بیقرینه

پی این فال دایم قرعه انداز
که کی آید درستی ازسفر باز

نمانده هیچ عضوم نا شکسته
چو شمشیرم سراپا تخته بسته

بهر شهری که ظلم ازحدرود پیش
چنان بیرون رو ندازخانهٔ خویش .

بملك پیکرم از جور گردون
ز جای خود شده هر بند بیرون

فتاده ساعد و بازوی افکار
بروی صفحه سینه چو پرگار

خط زخم بتسان مسطرهمی خواست
باین پرگار مسطر میکنم راست

بتنك آمد دلم از درد بازو
کنم پهلو تهی زین یار بد خو

بنوعی گشته ام ازدرد بی تاب
که دارم رشك برآرام سیماب

کند چون ناخن آهنك درازی
من آیم در مقام چاره سازی

که ترسم بسکه ضعفم گشته افزون
کشد دست مرا از شانه بیرون

شکست خاطرم خود بودظاهر
شکست ظاهرم اکنون چوخاطر

نبینی در میان این خلایق
چومن یك ظاهرو باطن موافق

همین چرخم نه دست بسته داده ست
زبان طعن خلقی هم گشاده است

زهر کس چشم پرسش بیش دارم
جگر از طعنه او ریش دارم

ز هر کس بود امید مومیائی
ازو دیدم شکست دل فزائی

برای جان شمع اینشعله بس نیست
دگر اینسرزنش هرلحظه ازچیست

بر اطراف من خاطر شکسته
همیشه مهربان یاران نشسته

کشیده برمن رنجور دلگیر
زبان اعتراضی همچو شمشیر

باین حرفم یکی دل میخراشد
چرا باید کسی در بام باشد

یکی گوید چو پایت رفت ازجا
زره بایست بر گردی به بالا

دگر گوید چوظاهر شد فتادن
میان راه بایست ایستادن

چه‌میگوید ببین این یاردلسوز
نبایستی فتادن تا شود روز

شب تاریك راه بام بس دور
ازآن گردیده‌ای اینگونه‌رنجور

یکی گوید ره نارفته رفتن
بلد بایست همره بر گرفتن

باین کلفت مرا ازخلق پیوست
سخن بایدشنیدن جمله زین‌دست

ازینها آنکه بهتر میسراید
زبان در طعن مستی میگشاید

زهی غافل ز بازیهای ایام
نمیافتد؟ مگر هشیار از بام

نمیدانند چو آمد وعده کار
توخواهی مست باش وخواه هشیار

چو جاری گشت تقدیر الهی
بلا نازل شود خواهی نخواهی

چو شدتقدیر کس میافتد ازبام
اگر گیرد درون چاه آرام



از جامی

وفات ۹۱۶

این کهن باغ که گل پهلوی خاراست دراو
نیست یکدل که نه زان خارفکاراست دراو
برك راحت مطلب میوه مقصود مجوی
برك بی برگی ومیوه غم یاراست دراو
نافه مشك که با اینهمه عطرافشا نیست
خون‌افسرده‌آهوی‌تتاراست در او
بررك عود که دردامن مطرب خفته است
منه انگشت که صد ناله زاراست دراو
دفترغنچه‌کش اوراق چنین رنگین است
نقش کم‌عمری گل گرد و نگاراست دراو
بهرعبرت بگشا ناف زمین چون نامه
خط مشکین بتان بین که غباراست دراو
چون جهان درخم چوگان قضا گوی صفت
بیقراراست چه‌امکان قراراست دراو
بیقراری جهان صبروقرارم بربود
کام دل‌وآرزوی‌جان زکنارم‌بربود
بنگر گردش این چرخ جفاآئین را

که چنان زیروزبر کرد من مسکین را
ریخت صدگوهرم ازچشم چودرسنك وجود
برد چون درصدف لطف صفی‌الدین را
ازحریم چمنم شاخ گل تازه شکست
تا بیاراید از آن روضه حورالعین را
سیم درخاك شود سیم ندانم زچه سود
ساخت درخاك نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چونخواهد دل من
بستم ازخون جگردیده عالم بین را
مایه شادیم آن بود ندانم بچه چیز
شاد سازم زغم این خاطراندهگین را
حرمت فرقت اومیزند ازسینه علم
میکشم دم بدم آهی زپی تسکین را
همره آه دلا راه بعلیین جوی
بشنواین نکته ودرگوش صفی‌الدین گوی
رفتی وسیرندیده رخ تودیده هنوز
گوش یك نکته زلبهای تونشنیده هنوز
چید دست اجل ای غنچه نورسته ترا
یك گل ازشاخ امل دست تونا چیده هنوز
برتن عاجزتوبهرچه بود اینهمه رنج
زیرپا مورچه ای ازتونرنجیده هنوز
هرسرموی بفرقت زبلا شد تیغی
فرقت ازموی ولادت نتراشیده هنوز
اینهمه زهرچرا ریخت فلك در کامت
شربت شهدی ازاین‌کاسه ننوشیده هنوز
تاترالقمه کندخاك گشاده است دهان
دهن تنك تویك لقمه نخائیده هنوز
برسردست خرامان سوی خاکت بردند
نازنین پای توگامی نخرامیده هنوز
عمرنزدیك شدازنهضت هفتاد مرا
هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل ازدیده گریان پدر
رحم برجان پدر نامدت ای جان پدر
صد ره ازدست قضا سینه بناخن کندی
گر نیفتادی ازآن رخنه درایمان پدر
نوبهارآمد وگلها همه رستند زخاك
توهم ازخاك برآ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد وجان توعوض بستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چویعقوب خدارا بفرست
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر بزند چاك گریبان حیات
رست خارسرخاك توودامان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کزاوصورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود زخیالت پرسم

زیرگل تنگدل ای غنچه رعنا چونی
بیتو ما غرقه بخونیم توبی ما چونی
سلك جمعیت ما بیتوگسسته است زهم
ماکه جمعیم چنینیم توتنها چونی
برسرخاك توام ایکه ازاین پیشترم
بوده تاج سرامروز،ته پا چونی
بی تودرروی زمین تنك شده برمن جای
توکه درزیرزمین ساخته ای جاچونی
میشود دیده بینا زغباری تیره
زیرخاك آمده ای دیده بینا چونی
خورد غمهای توام وه که خیال توگهی
می نپرسد که دراین خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تافتی ازشهر وجود
من ازاین شهرملولم توبصحرا چونی

در رثای برادر خضر سروده است

هردم زمانه داغ دگر برجگر نهد
یك داغ نیك ناشده داغ دگر نهد
هرداغ کاورد قدری رو به بهتری
آن داغ را گذارد وداغ بتر نهد
زیرهزار کوه غمم بست و گردهد
دستش هزار کوه دگر برزبر نهد
برخوان میهمانی اوحاضرار شوم
پیش من ازکباب جگر ما حضر نهد
صد زهرناب تعبیه باشد درآنمیان
درکام عیش من بمثل گرشکر نهد
چون درنیاید ازدراحسان ولطف کاش
رختم ازاین سراچه حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت ازاو مرا
خشتی که روزواقعه ام زیرسر نهد

از بیم مرك اگرچه دل وجان جراحت است
دروی امیدواری صد گونه راحت است

خیزای نسیم وراه حریم چمن بپرس
وزهرگل و گیاه چمن یك سخن بپرس
زآن گل که میرسد کفن سبز کرده چاك
حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه‌روئی نورستگان باغ
پژمردگی عارضش ازنسترن بپرس
چون شمع لاله بزم فروزچمن شود
زآنشمع نوربخش بهرانجمن بپرس
سروی بجوی برلب آب روان وزو
احوال ناروائی آن نارون بپرس
فرش حریرسبزه چوآری بزیرپای
چونست زیرخاره وخارآن بدن بپرس
سوسن چوبازبان نباتی کند حدیث
ازخامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید
من بودم از جهان و گرامی برادری
در سلك نظم جمع گرانمایه گوهری
ز آنسان برادری که در اطوار فضل و علم
چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی
بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یك شمه از شمایل او گر بیان کنم
جمع آمد از مکارم اخلاق دفتری
درد او حسرتا در باغ جهان برفت
ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیده ایام قرنها
روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری
این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست
رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند.
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربوده و از او بهره خار ماند
دریا شد از سرشك کنارم ولی چه سود
کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیرئی
کز دست رفت کارم و دستم زکار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوز و بی‌قراری من برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان زدست شد
وین جان زار مانده ندانم چکار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی
آن گل نماند و در دلم این خار خوار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

گرچه جان ودلم از ناوك هجران خستی
بسبك روحی از این ورطه هجران رستی

حیف بودی چوتو دری بکف بدگهران
یاچو توآینه‌ای در نظر کج نظران
حیف بودی‌چوتو شمعی زسراپرده قدس
رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی، چوتو ماهی همگی درخور مهر
تیغ کین خورده دراین‌معرکه کینه‌وران
آمدی پاك، وشدی پاك پس پرده غیب
دست نایافته بر تهمت‌تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه رخت
زود بربست زهنگامه کوران و کران
نیست در گار فلك‌محکمه‌ئی کاش قضا
افکند سنك دراین کارگه شیشه‌گران
چوکند پیر جهان دیده تمنای بقا
بار رفتن چو به‌بستند ازاو خر دندان (؟)

جامی آن به‌که‌دراین مرحله آن پیشه کنی
که ز مــرك دگران مرك خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازاین جام ترا
کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا
دام تلبیس بود هرچه در این صید گهست
جز فنا وانرهاند کس ازاین دام‌ترا
خاك شو خاك کز آغاز در این دور سپهر
خاك سازد تبه پای سرانجام ترا
رقم نام خود از تخته هستی بتراش
کاخر از لوح بقا محو شود نام‌ترا
بفراموشی خود نام برآور زین‌پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی پختگی ازهر خامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام‌ترا
جاه خانی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود ودولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هرچه جزهستی‌حق دامن‌خودزآن درکش

جامی چون زماناً مقدم بر محتشم و کلیم است حق بود قبل از این دو نفر باشد بجهاتی عقب‌تر افتاد از خوانندگان معذرت میخواهیم.

محمود خان ملک الشعرای کاشانی

وفاتش ۱۳۱۱ دررثای شاهزاده فرهاد میرزای معتمدالدوله گفته است

بر بست باررامش‌وشادی از این دیار
تا زین دیار معتمدالدوله بست بار
ای آیت بزرگـی و ای نسخه شـرف
ای‌ازمهان و شاهان مانده بیادگار
با بندگانت رای زدن بود کار تو
بی رای زن نبودی هرگز بهیچ کار
در سر ترا هوای سفر از چه او فتاد
بنشین بکاخ خویش درون شاد وشادخوار
بودت بهر سفر زپس وپیش لشکری
از نعل اسبشان شده بر آسمان غبار
بی لشکر از چه خواهی رفتن سوی سفر
بی کوس وبی تبیره وبی ساز وبی یسار
از ساز راه کفتی کاه سفر بسی
کردی درین سفر زچه خـاموشی اختیار

گاه سفر سیه ز چه پوشند بندگانت
فالی بد است این و نشاید گرفت خوار
گر فرخ است سوی تو رفتن بدین سفر
پس همرهانت از چه نژند ندو سوگوار
نی نی که هست عزم دیار دگر ترا
مانا که رنجه شد دل و جان تو زین دیار
زین عزم بازگرد که بر بندگان تو
دور از تو زندگانی سخت است و ناگوار
بازآی تا که دیده نهم زیر پای تو
ور جان طلب کنی کنم اندر رهت نثار
دیری گذشت حاجب تو پرده بر نداشت
خواهی گداختن دل مارا با نتظار
یکباره بندگانت بدر برستادهٔ اند
چون شد که زی تو یکتن ازایشان نیافت بار
عمدا دو چشم خویش بهم برنهاده‌ای
تا یك جهان نه بینی با چشم اشکبار
آوخ کزین سپس زبرنامه خامه ات
دیگر نکرد خواهد از مشك تر نگار
آوخ که ازسخن لب گویات بسته شد
دیگر گهر نزاید ازآن لعل آبدار
پارت همیشه دیدم برصدر تازه روی
امسال لحظه ایت نبینم بجای پار
یکبارچهره توبهرهفته دیدمی
ای کاش دیده بودم روزی هزار بار
سختا دلی که کرد زتن جامه ات برون
برداشت پس کلاهت ازآن فرق نامدار
جانم زاسب رامش وشادی پیاده شد
دیدم ترا چوبر کتف این وآن سوار
بودیم مست وشاد بدیدارتوولی
ازدوری توسخت فتادیم درخمار

چون تو بمهتری و بزرگی کمر نبست
شهزاده ای زتخمه شاهان تاجدار
پوزش پذیر بودی وخوش خوی وخوش سخن
دانا نواز بودی وحقگوی وحقگذار
هنگام عزم بودی چون بادگرم خیز
هنگام حزم بودی چون کوه استوار
ماهی بدی که بود زعقل ودهات نور
نخلی بدی که بود زجودوسخات بار
ازقدرومنزلت توجهان دگر بدی
عمان توگرم بود والبرزتووقار
گویم هزار نکته گرازکارهای تو
شرم آیدم که گفته نباشم یك ازهزار
گفتم که کرده ای توبانگشت نشترم
گم شد هزار باردرانگشت من شمار
دیگر بیاورد چوتواین گشت آسمان
دیگر نپروزد چوتواین‌دورروزگار
کلکم بمدحت توزرفتار بازماند
کشتی کجا رود چوبود بحر بی کنار
ای زردی‌خزان‌سوی که کرده ای‌توروی
وزما تودورگشتی ای سبزی بهار
جاراست راه اشك زدوسوی هردوچشم
من رود خون برانم هردم زهرچهار
برلیل‌وبرنهار بودگردش زمان
من برتوزار گریم هرلیل وهرنهار
درجانت آرزوی جواررسول بود
دانم یقین که رخت کشیدی درآن جوار
مهررسول وآن ترا شد چوخانه ای
کاندوه وبیم را نبود اندراوگذار
کردی بخلد جای چوازهجرت رسول
بگذشت سال سیصد وپنج ازپس هزار

أيمن شدی زرنج پیاپی که برتنت
بی شك نسیم باغ بهشت است سازگار
تا درزمانه هست زرضوان وحورنام
حورانت باد همسرورضوانت بادیار
درسایگاه طوبی وآرامگاه خلد
برهرمراد جان ودلت بادکامکار

محمد نصیر الحسینی متخلص به فرصت ملقب بفرصت الدوله شیرازی وفاتش آذر ماه ۱۲۹۹ هجری شمسی مدفنش در تکیه حافظیه درجوار آرامگاه خواجه حافظ

شاعر بزرگوار ازدیدن خرابهای تخت جمشید متاثر شده باستقبال قصیده ایوان مدائن حکیم خاقانی شیروانی رفته و نیکو ازعهده بر آمده است .

تخت جمشید در استخر فارس

گامی بسوی استخر ، نه ایدل وعبرت بر
دربارگه جمشید ، روآور وعبرت بر
چشمی به نگه بگمار ، کوشی دوسه ره میخار
دستی باسف بردار ، کن چشم زغیرت تر
هرسو که بنا بینی ، باخاك شده یکسان
هرجا که سرا یابی ویرانه شد یکسر
تختی که سرازرفعت، برتخته مینا سود
چون خرده مینا بین ، بشکسته زپاتاسر
زان بوم نعیب زاغ ، آید همه برگوشت
برجای سرود ورود ، آواز دف ومزمر

در ساحت ایوانش ، جغد است وزغن ساکن
این بك شده بربط زن ، و آن آمده خنیاگر
یك جای ثعالب را ، خدام نگر در بزم
یك جای عناکب را ، حجاب نگر بردر
در ماتم جمشید است ، گریان همه آن خرگاه
نك اشك روان اوست ، آن آب که در فرغر
برملك فریدون لب ، بگشوده بضحاکی
هرجا که شکافی هست ، بر کنگره آن منظر
در پشته آن لاله است ، خون جگر دارا
بر توده آن سبز است ، خاك تن اسکندر
خود خون سیاووش است ؟ آن می که بود درخم
شهد لب شیرین است نقلی که نهد ساقی
آه دل پرویز است ، دودی که دهد مجمر
زآتشکده رفت است آب ، خاکش همگی برباد
پیوسته کف آب بست ، برجای تف آذر
دانی که چرا رفت آب ، زآتشکده همچون دود
یارفت چرا برباد آن خانه چو خاکستر

عارف قزوینی

وفات ۱۴۱۳ هجری شمسی

دررثای یکی از دوستان خود گفته است

بمرك دوست مرا میل زندگانی نیست
زعمرسیرشدم مرك ناگهانی نیست
بقای‌خویش نخواهم ازانکه میدانم
که اعتماد براین روزگار فانی نیست
خوشم که هیچکس ازمن دگر نشان ندهد
بکوی‌عشق نشان به‌زبی نشانی نیست
سیاه روی نداری شود که گر بروم
ببزم دوست بجز خجلت ارمغانی نیست
خزم بخرقه پشمین خود که این گرمی
بخرقه خز و در جامه یمانی نیست
رهین منت چشمم نه چشمه حیوان
بگوبخضر که این وضع جاودانی نیست
سراغ وادی دیوانگان ز مجنون گیر
جنون عشق بود این شترچرانی نیست
بپرسش دل من آئی آنزمان که مرا
برای گفتن درد درون زبانی نیست

بزیرخرقه زمن مشتی استخوان مانده است
بجان دوست که درزیرجامه جانی نیست
توشاهبازی وخواهی کنی سرافرازم
منم خجل که دراین باغم آشیانی نیست
وحید عصرخودی عارفا بدان امروز
که ازبرای تودرزیرچرخ ثانی نیست

عارف این غزل را دررثای عبدالرحیم‌خان نامی که دوست شاعربود که در۱۳۳۵ هجری‌قمری انتحار کرده سروده

جوراینقدربیك تن تنها نمیشود
گوئی اگر که میشود حاشا نمیشود
ظالمتراز طبیعت ومظلومترزمن
تا ختم آفرینش دنیا نمیشود
ای طبع من ززشتی کردار روزگار
گویا دگرزبان توگویا نمیشود
گویند گریه عقده دل باز میکند
خون گریه میکنم دل من وا نمیشود
بنیانم اشك دیده زجا کند ای عجب
کاین سیل کوهکن زچه دریا نمیشود
بادرد هجرساخته درچنك غم اسیر
کاری بنقد ساخته ازما نمیشود
نام توگشته ورد زبانم ولی چه سود
شیرین دهن بگفتن حلوا نمیشود
رجعت اگردوباره کند زاسمان مسیح
دردی است درد من که مداوا نمیشود
خاك تمام عالم اگرمن بسر کنم
درخاك رفتهٔ من پیدا نمیشود
ازبعد مرك یارزمن گوبزندگی
دیگرسلوك ما وتویك جا نمیشود
عارف چنان زماتم عبدالرحیم خان
گشته است بستری که دگرپا نمیشود

در رثای شهید راه وطن کلنل محمد تقی خان پسیان سروده است

مگر چسان نکنم گریه گریه کار من است
کسیکه باعث این کار گشته یار من است
متاع گریه ببازار عشق رایج و اشك
برای آبرو و قدر اعتبار من است
شده است کور ز دست اجل جنایتکار
دو دیده من و دل هم جریحه دار من است
چو کوه غم پس زانو بزیر سایه اشك
نشسته منظرهٔ اشك آبشار من است
به تیره روزی و بدروزگاریم یکعمر
گذشت و بگذرد این روز و روزگار من است
میان مردم ننگین آنقدر ننگین
شدم که ننك من اسباب افتخار من است
تگرك مرك بگو سیل خون ببار و ببر
تو رنك ننك که آن فصل خوش بهار من است
مدام خون دل خویشتن خورم زین ره
معیشت من و ازین ممر مدار من است
بسر چه خاك بجز خاك تعزیت ریزم
بکشوریکه مصیبت زمامدار من است
بدان محرم ایرانی اول صفر است
که قتل نادر ناکام نامدار من است
فشار مرك که گویند بهر تن پس مرك
به من چه من چه کنم روح در فشار من است
تدارکات سفر مرك دید عارف و گفت
درین سفر کلنل چشم انتظار من است

ایضا در رثاء کلنل محمدتقی خان پسیان

زنده بخونخواهیت هزار سیاوش
گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش

عشق بایران بخون کشیدت و این خون
کی کند ایرانی ار کسست فراموش
دارد اگر پاس قدر خون تو زیبد
گردد ایران هزارسال سیه پوش
همسری نادرت کشاند بجائی
کار که تا نادرت کشید در آغوش
از پی کسب شرف کشید شرافت
تا نفس آخر از تو غاشیه بر دوش
شعله شمع دلاوری و رشادت
گشت در این مملکت ز بعد تو خاموش
جامه ننگین لکه دار به تن کرد
دوخت هر آن بی شرف به قتل تو پاپوش
سر سر خود را بخاك بردی و برداشت
از سر سرو تو نبش قبر تو سرپوش
قبر تو گر نبش شد چه باك به یادت
ریخته در مغزها مجسمه هوش

مست شد از عشق گل به نغمه در آمد
بلبل عارف ز داغ مرك تو خاموش

ایضا در رثای کلنل محمدتقی خان پسیان

میانه سرو همسر کسیکه از سر خویش
گذشت ، بگذرد از هرچه جز ز کشور خویش
هزار چون من بی پا و سر فدای سری
که در سراسر ایران ندید همسر خویش
تنم فدای سر دادگستری کز خون
هزار نقش وطن کرد زیب پیکر خویش
بگو بخصم بداندیش این کو این میدان
نهٔ حریف ببازیگران با سر خویش
سرو سران سپه جامها درند بر آن
سپهبدی که بدی سرپرست لشکر خویش

زسر گذشت تووسر گذشت خویش بدست
قلم گرفتم و آتش زدم بدفترخویش
بقبر نادر ای نادر زمان بردی
بدست خود سردرخاك خون شناورخویش
چودید نادر ازجان گذشته ترازخویش
به پیشگاه توتقدیم کرد مقبرخویش
به ننك همسروهمدوش بودنش خوشتر
سری که خفت براحت ببالش پرخویش
بیارباده که تا سرخوشم خوشم بیند
قوام سلطنه ازروزگار کیفرخویش
نداشت عارف جزاین دوچیزوقف تو کرد
مدام سینه سوزان و دیده تر خویش

درسال ۱۳۰۴ که درتیرماه آن سال میرزاده عشقی شاعر شوریده حال شهید تیر بیداد بیدادگران شد ملك الشعراء بهار این چامه را در رثاه وماده تاریخ آن شاعر سروده .

شبی چشم کیوان زفکرت نخفت
دژم گشت از رازهای نهفت

نحوست زده هاله برگرد او
رده بسته ناکامیش پیش رو

دریغ واسف از نشیب وفراز
ز هر سو بر او ره گرفتند باز

سعادت ز پیشش گریزنده شد
طبیعت ازو اشکریزنده شد

فرشته خروشان برفته زجای
تبسم کنان دیو پیشش بپای

بجستیش برق نحوست ز چشم
ازو منتشر کینه وکید وخشم

چودیوانگان سرفرو برده پیش
همی چرخ زد گرد برگرد خویش

هوا گشت تاریك ازاندیشه اش
از اندیشه اش شوم ترپیشه اش

دژم کرد بهری ز افلاك را
سیه کرد آن گوهر پاك را

زکامش برون جسته مانند دود
تنوره زنان شعله هائی کبود

درون دلش عقدهٔ داغدار
بپیچید و خمید مانند مار

بپیچید تا بامدادان بدرد
بناخن برو سینه را چاك کرد

چوآبستنان نعره ها کرد سخت
جدا گشت ازخون وخوی لخت لخت

بدلش اندرون بد غمی آتشین
براو سخت افشرد چنگال کین

یکی خنجراز برق برسینه راند
ببرق آن نحوست زدل برفشاند

رها گشت کیوان هم اندرزمان
از آن شوم سوزندهٔ بی امان

سیه گوهری شوم بگداخته
که برقش زکیوان جداساخته

ز بالاخروشان سوی خاك تاخت
بخاك آمد وجان عشقی گداخت



جوانی دلیر و گشاده زبان
سخنگوی ودانشور و مهربان

ببالا بسان یکی زاده سرو
خرامنده مانند زیبا تذرو

گشاده دل و بر گشاده زبان
چواو کم بزائیده مام جهان

نجسته هنوز ازجهان کام خویش
ندیده بواقع سرانجام خویش

نکرده دهانی خوش اززندگی
نگردیده جمع از پراکندگی

نگشته دلش از غم عشق چیر
نخندیده بر چهر معشوق سیر

چو بلبل نوایش همه دردناك
گریبان بختش همه چاك‌چاك

هنوزش نه پیوست پرتا میان
نبسته بشاخی هنوز آشیان

بشب خفته بر شاخه آرزو
سحرگاه با عشق در گفتگو

که‌از شست کیوان یکی تیر جست
جگرگاه مرغ سخنگوی خست



زمعدن جدا گشت سربی سیاه
کدازان چو آه دل بی گناه

زصنع بشر نرم چون موم شد
سپس سخت چون بیخ زقوم شد

بمدبر فرو رفت و گردن کشید
یکی دوزخی زیـردامن کشید

چوافعی بغاری درون جا گرفت
بدل کینه مردداناگرفت

نگه کرد هـرسو بخرد و کلان
به تیره دلان و بروشن دلان

بسردار و سالار و میـر و وزیر
باعیان و اشراف وخرد و کبیر

دریغ آمدش حمله آورد نـا
بقلب سیه شان گذر کردنـا

زظالم بگردید و پیمان گرفت
سوی‌کاخ مظلوم جولان گرفت

سیه بودکام از سیاهی نیـافت
بسوی سپیدان رخ ازرشك‌تافت

بقصد سپیدان بیفراشت قـد
سیه رو برد بـر سپیدان حسد

زدیوارعشقی درین بوم و بر
ندید هیچ دیوار کوتاه تـر

بروتاختن برد یك بامداد
گل عمراوچیـد و بـر بـاد داد



بما دادگیتی صـلای نبـرد
جهان تنك شد بـر خردمند مرد

زبان سخنور به تیغ جفـا
چو سوسن برآورده شد از قفا

وزارت گروه سپاهی گرفت
گدا پویه پادشاهی گرفت

ازین ناکسان‌شد وزارت‌تباه
وزین ناکسی گشت فاسد سپاه

بکاغذ بـدل شد کلاه مهـی
نگون‌گشت دیهیم شاهنشهی

شه ناسزاوارازیران گریخت
بخاك‌آب دیهیم واورنك ریخت

به بنگاه کی تاخت دیوسپید
دژم‌گشت رخسار تـابنده شید

زافسون دیوان مـازندران
وطن تیره شد از کران تا کران

برآمد یکی تند باد ازجنوب
یکی سیل برخاست کاشانه کوب

زکوه سیه برشد ابری سیاه
بپوشید رخسارخورشید و ماه

زمانه برانگیخت اهریمنی
بتن کردش از خودسری جوشنی

بنوشاندش از کاس نخوت نبید
سیه بود کردش بحیلت سپید

بپیمود ازآن تلخ می جام شست
چوشد مست دادش عمودی بدست

بدو گفت مردم ندیم تواند
همه دوستان قدیم تواند

کسی کز تو بد گوید آن بدمباد
بداندیش تودرجهان خود مباد

باوخواند مهروز(۱)شاهنشهان
مهان کامدند از قفای مهان

بجنبید با نخوت کبریا
بمغز اندرش کرم ماخولیا

که برسر نهد تاج درقرن بیست
نشیند بر اورنك سالی دویست

نژادی پدید آرد ازخودسران
بآئین دیوان مازندران

بعهدی که قیصر بود خاکسار
شه روس را تن شده پار پار

بسر تاج گیتی خدائی نهد
زنو تخمهٔ پادشاهی نهد

درین پویه دیودژم بر دمید
سیه گشت ازو روزگار سپید

بمردم درآویخت چون پیل مست
یکی تیغ زهر آب داده بدست

چوخردم علم کرد در بوستان
لگدکوب شد کشته دوستان

گهی جفته زد گاه سرگین فکند
گهی سر فرو برد وچیزی بکند

لگدکرد و بشکست افکند وریخت
گلوی گل تازه از تن گسیخت

یکی تازه گل اندرآن باغ بود
به بیغاره خر زبان برگشود

هنوزش زخربود برلب نوا
که خرسر فروبرد وکندش زجا

گل عاشقی بود عشقیش نام
زعشق وطن خاك شد والسلام

نمو کرد بشکفت وخندید ورفت
چوگل صبحی اززندگی دیدورفت

تیرماه ۱۳۰۳: **ملك‌الشعراء بهار**

(۱) مهروز بمعنی تاریخ است

همچنین در مرگ علامه فقید محمد قزوینی

همه رفتند

ازملك ادب حکم گزاران همه رفتند — شو بارسفر بند که یاران همه رفتند
آن گردشتابنده که در دامن صحراست — گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو — کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست — کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند — اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طـرازان معانی — گنجیه نهادند بماران همه رفتند
باد ایمنی ارزانی شیران شکاری — کز شومی ما شیر شکاران همه رفتند
یك مرغ گرفتار درین گلشن ایران — تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهار ازمژه درفرقت احباب
کز پیش توچون ابر بهاران همه رفتند

جلال همائی استاد دانشگاه تهران

در رثاء و ماده تاریخ

وفات استاد بزرگوار مرحوم ملك الشعراء بهار

نیمهٔ ماه رجب هزارو سیصدو هفتاد قمری هجری موافق اول اردیبهشت سنهٔ ۱۳۳۰ شمسی هجری.

ای دریغا رفت استاد سخنگویان بهار
عالم فضل و هنر در مرگ او شد سوگوار
اول اردیبهشت و نیمهٔ ماه رجب
او ستاد فضل ودانش را سر آمد روزگار
ای دو صد افسوس کز دمسردی دیماه مرگ
زرد رویی خزان گردید پیدا در بهار

حسرتا در داکه از بد عهدی ایام گشت
ملك دانش بی ملك شهر ادب بی شهریار
پاسبان گوهر ولعل ادب بر بست چشم
کاروان شکر وشهد سخن بر بست بار
ای دریغا آنهمه گفتار شیوای بلیغ
ای دریغا آنهمه اشعار نغز آبدار
آدمی را فاعل مختار میگویند و نیست
این سخن اند ترازوی خرد کامل عیار
مردم ارمختار بودی کی سپردی تن بمرك
پنجهٔ تقدیر برتابد عنان اختیار
کردآوخ پنجهٔ شاهین جان اوبار مرك
بلبل خوش نغمهٔ باغ مغانی را شکار
مادر ایام خون دل خورد بس قرنها
تا چنو مرد سخنور پروراند در کنار
نظم او ماء معین ونثراو در ثمین
طبع او سحر آفرین و کلك او معجز نگار
طبع او ماء معین میساخت از اشعار عذب
دست او در ثمین میکرد از کلك آشکار
نامه اندر سوك استاد سخن بشخود روی
خامه در مرك خداوند قلم بگریست زار
زائد اندر ناقص و بی انتها در منتهی
خود توگویی در نگنجد من ندارم استوار
زانکه در مرك ملك استاد استادان نظم
خود بصد حسرت عیان دیدم بچشم اعتبار
درد وگز چلوارپیچیدند فضلی بی کران
در بدستی خاك جا دادند بحری بی کنار
خود غلط گفتم که استاد سخن هرگز نمرد
آن کجا کاخ سخن بر پاست باشد پایدار
مردکز وی نام نیکو ماند و آثار نیك
زنده باشد در شمار مردگان او را میار

نام نیك آدمی او را حیات باقی است
بعداز آن کورا سرآمد این حیات مستعار
دانشی مرد سخنور جاودانی زنده است
چون ز وی آثار جاویدان بماند یادگار
باری از باغ ادب چون کند دست حادثه
شاخساری را که بودش فضل ودانش برك و بار
موسم سر سبزی باغ وچمن پژمرده گشت
گلبنی کش بود بس گلهای نغز کامکار
کلك مشکین سنا از بهر تاریخش نوشت
(گلشن علم و ادب بفسرد با مرك بهار)
۱۳۷۰ هجری قمری

دکتر لطفعلی صورتگر
استاد دانشکده ادبیات

در رثای
علامه محمد قزوینی

دریغا که خورشید تابان نشسته — وزآن خاك انده برایران نشسته
رها گشته تیری زشست زمانه — که پیکان او بردل وجان نشسته
ادیبی بخاك اندرون رخ نهفته — به بحر فنا مهر تابان نشسته
ادب بر مزارش بماتم ستاده — بسوکش هنرزار وپژمان نشسته
هنرور بمرگش قلم بر شکسته — سخنور دریده گریبان نشسته
فری ای گران قدرمردی که گیتی — ندیدت زمانی تن آسان نشسته
ز فرهنك ایران بجا بود گنجی — که برسرش گرد فراوان نشسته
تو برپاس آن گنج تا زنده بودی — شب وروز همچون نگهبان نشسته
جهان شد پر آواز نام بلندت — تو بسیار در کنج تهران نشسته
بخوان نوالت پی ریزه خواری — گروهی زگبر و مسلمان نشسته
فرو برده سرها بکرنش که آنجا — گرانمایه‌ای برسرخوان نشسته
یکی جشن برپای بینم به مینو — کجا خواجه برصدرایوان نشسته
زبان آور نغز گفتار سعدی — خداوند کلك در افشان نشسته
ستایشگر و رادی و پهلوانی — سخن آفرین خراسان نشسته
همان رودکی چنك در برگرفته — کنار بتی نارپستان نشسته
سخن گستر سیستان شاد وخندان — بهمدوشی سعد سلمان نشسته
همان دختر کعب رخ بر گشاده — کنارش مهستی غزلخوان نشسته
خوی افکنده برعارض انسان که گوئی — به برك گلی قطره باران نشسته
تودر مجلس بزم آن نامداران — چو یکتا چراغی فروزان نشسته
کنون گرازین روضه رخ برگرفتی — تن آسان وخرم برضوان نشسته
همی بینمت ای سمی پیمبر — که بامصطفی شاد وخندان نشسته
توخود زنده جاودانی که نامت — چو دیهیم بر فرق ایران نشسته

اثر طبع دکتر لطفی صورتگر

استاد دانشکدهٔ ادبیات

در رثای رشید

مرا که گوید ازین گردش زمان دیدن
جز از فراق عزیزان چه میتوان دیدن؟

چو زندگی همه اندوه و رنج و تیمار است
بشصت بار چرا تیر و مهرگان دیدن؟

فروغ دیدهٔ یاران خفته یاد آرد
ستارگان فروزان آسمان دیدن

ختام زندگی دیرپای دانی چیست؟
تنی شکسته و رنجور و ناتوان دیدن

گل شکفته سیراب نو بهاری را
پریده رنگ زده سر زدی خزان دیدن

نوا زنندهٔ نوروز را ز حسرت گل
شکسته نای و پریشیده آشیان دیدن

رفیق جستن و چون دوستی مؤکد گشت
بزیر خاک سیه پیکرش نهان دیدن

بجای آن دل گرم پراز محبت دوست
بسنگ سرد مزاری ازاو نشان دیدن

پریش طرهٔ پرچین عنبر افشان را
بچنگ مرگ سیه کار بی امان دیدن

رشید بود زبانی گهرفشان ودریغ
که بایداوراخاموش و بی زبان دیدن

چراغ مجلس یاران بمردی نتوانیش
دگر فروزان در جمع دوستان دیدن

بخلد رفت و توانی بچشم سراورا
سپید نامه و خندان در آن جهان دیدن

اثر طبع دکتر مهدی حمیدی

استاد دانشکده ادبیات

در مرگ رشید یاسمی

باغ ، امسال ، برگ و بار نداشت
هیچ سالی چنین بهار نداشت

گل بخندید و نو بهار نبود
باغ بشکفت و غیرخار نداشت

باد ، یك چند گل ز بستان برد
بوستان دید ، صدهزار نداشت

شیر گردون شکار خوبی کرد
سالها این چنین شکار نداشت

نظم ، جان داد و غیر جان دادن
چاره‌ای در غم «بهار» نداشت

نثر ، خود کشت بی «هدایت» هم
راهی الای انتحار نداشت

رفت دنبال نثر و نظم «رشید»
که جز این در جهان شعار نداشت

در دل خاکها غبار گرفت
آن دلی کز حسد غبار نداشت

ای رشید عزیز من که هنوز
روی تو رنگی از مزار نداشت

زود کردی سفر ، که شهر سخن
چون تو بسیار شهریار نداشت

هرچه اندیشه میکنم باخود
مرگ ، در خانهٔ تو بار نداشت

تاری از موی تو سپید نبود
ماهی ، از بوسهٔ تو عار نداشت

کس چه داند ! بسا دلا که هنوز
بر سر عشق تو قرار نداشت

کار مرگ تو، هیچ جز این نیست
که جهان کارش اعتبار نداشت

بر تو نالید نثر و بود سزا
زانکه کس چون تو اشبکار نداشت

بر تو گریید شعر و حق با اوست
که کسی چون تو حقگزار نداشت

داشت ، دوشینه دفتر مسعود
اشك و آهی که در حصار نداشت

دل من ناله‌ها شنید ازوی
کانچنان ناله ، انتظار نداشت

مرثیت های او بمرگ رشید
هیچ آنمایه بانك زار نداشت

داغ سید حسن بسینهٔ او
هرگز این شعله و شرار نداشت

خوار نگرفت هیچ مرگ ترا
هر کسی نظم و نثر، خوار نداشت

بر تو گریم از آنکه ملك سخن
چون تو بس مرد نامدار نداشت

بر هنر گریه‌ها کنم ، که هنر
چون تو فرزند بیشمار نداشت

دستیار سخن شما بودید
چشم واکرد و دستیار نداشت

بیتی آرم بمرگت از مسعود
کانچنان بیت شاهوار نداشت

« ماتم روزگار داشته‌ام
که دگر چون تو روزگار نداشت »

ورنه گریه بمرك تو نه سزاست
زانکه کس عمر پایدار نداشت

گریه براین دیار باید کرد
که تنی، فکر این دیار نداشت

کس در اینباغ، شاخ تو ننشاند
کس در این کشت، روی کار نداشت

لاجرم هر بزرگی ازوی رفت
جانشین بزرگوار نداشت

وای برجنگلی که هر کهنش
شاخه‌ای تازه در کنار نداشت !

اثر طبع دکتر لطفعلی صورتگر

استاد دانشکده ادبیات

در رثای ملک‌الشعراء بهار

آن مرغ نغمه ساز که برشاخسار نیست
خاموش ازآن شده است که دیگر بهار نیست
آن خسر سخن که پس از دور شیخ جام
اقلیم شعر را بجز او تاجدار نیست
آوخ که بسته در در دولت سرای او
کسرا بدرگهش بجز از مرگ بار نیست
درزیر رانش خنگ سخن توسنی نداشت
آنکو ز توسن اسب هراسد سوار نیست
هر قطره‌ای که ذوق ز دریای طبع او
بیرون کشید جز گهر شاهسوار نیست
ای پادشاه فضل که در نثر و نظم تو
یك لفظ سست و یك سخن مستعار نیست
دهرت زرنج سینه بیفسرد و تن گداخت
غافل از آنکه سینهٔ تو بی شرار نیست
برطبع تو نبود کسی کافرین نگفت
کس نیست کو بماتم تو سوگوار نیست
دیوان دلکش تو مهین یادگار تو است
واندر زمانه بهتر از آن یادگار نیست

خنك جهان نور و ادب بود رام تو
تا زنده بود خاك خراسان بنام تو

یکتا سوار چون تو جهان ادب نداشت
جز از تو وصف عشق شنیدن طرب نداشت
آتش زدی بجان غزل سوزناك تو
وان سوز را نوای خوش مرغ شب نداشت
همتای تو کسی ز سخن آوران عصر
شعر بلیغ منجسم ومنتخب نداشت
هر کس بپای کرسی درس تو می نشست
جز آفرین وتحسین هرگز بلب نداشت
در مکتب تو جز سخن تازه کس نخواند
یکدم نمیگذشت که بی تاب وتب نداشت
روزی نشد که بهر توآزردگی نخواست
یك شب نشد که خاطر تو ملتهب نداشت

گل پیرهن درد زغم جانگزای تو
شیون کند هزار بروز عـــزای تو

گویندهٔ دگر چو تو شیرین سخن نبود
کس جز تو یادگار ز عصر کهن نبود
تو رازدار حسن جهان بودی ای بهـار
بین تو وطبیعت جز پیرهن نبود
از کلك نقشبند تو حسن آبرو گرفت
شیرین نداشت جلوه اگر کوهکن نبود
خود نام لات وعزی نشنیده مانده بود
هیچ ارسطبر بازوی آن بت شکن نبود
وصفت خروش آب رساندی بگوش دل
ورنه «سپید رود» چنین نعره زن نبود
شعر تو باده را طرب انگیز جلوه داد
وآن مایه خاصیت به نبیند کهن نبود

از خامهٔ توگشت دماوند سر فراز
کوهی که آهنین کمر وسیم تن نبود
هرانجمن که شمع وجودت بر آن نتافت
وجد و نشاط وشور در آن انجمن نبود
دل ها ز شادمانی لبریز خواستی
چند ار بدهر سهم تو غیر از محن نبود
یزدان تو را مقام بخلد برین کناد
بامصطفی بخلد برین همنشین کناد

سرحدی قهفرخی در رثای

پسر دوازده ساله خود

ازقضا پس از مرگ فرزند یکی ازدوستان شاعر که درکاشان بود او را برای عروسی دعوت و رقعهٔ فرستاده سرحدی قطعه ذیل را در جواب ارسال داشته وازرفتن عروسی عذرخواسته است.

قطعه

ای رفیقی که از تو دلشادم — شاد گردی که کرده ای یادم
گفته بودی که جای تو خالیست — هر کجا جای عیش وخوشحالیست
تو جوانی و وقت عشرت تست — نوبت ماگذشت ونوبت تست
نشنوی به بود حکایت من — که ملولت کند شکایت من
مدتی شد که چرخ شعبده باز — کرد با من اساس شعبده‌ساز
پسری داشتم که مادر دهر — داده بودش ز هرچه باید بهر
در نکوئی بسان ماه تمام — مصر دل را عزیز و یوسف نام
چرخ روباه باز حیلت گر — برد چون گرگ یوسفم ز نظر
ناله مادرش سرود من است — رود رودش نوای رود من است
باده خون دل پریشان است — ساغرم دیده های گریان است
آسمان گرچه ترکتازی کرد — بامن از این قبیل بازی کرد
من هم آن بازئی که می دانم — می کنم تا دلش بسوزانم
عشق بازی کنم بسوز و گداز — از حقیقت گرفته تا بمجاز
دل ز فرزند خویش اگر کندم — بجگر گوشه کسان بندم
دامن سرو قامتان گیرم — پیش قامت قیامتان میرم
زندگی نزد عاقلان عشق است — حاصل قد قیامتان عشق است
خوش بودهر که با تو درکاشان — هست من بنده بودمی کاش آن
بدعای تو طی کنم دفتر — کاین دعا باشد از همه بهتر
تا جهان است باش خرم وشاد — گردش آسمان بکام تو باد

اکبر دانا سرشت
متخلص (صیرفی)

در رثاء سید حسن مشگان طبسی

کمتر تو قهقهه کن گفتم بکبك دری
کز جور چنگل باز گویا که بی‌خبری
بر خیز و کن تو هلا برعمر رفته دلا
همچون خروس سحر هر صبح نوحه گری
مشگان جهان بنوشت باپای علم وخرد
دامن کشان بگذشت از عالم گذری
صارت محجبة انوار طلعته
فبث مکتئباً حیران ذا حذرا (ی)
ای آفتاب خرد محسود مردم بد
رفتی بخواب ابد درخوابگاه ثری
وی غائب ازنظرم محجوب از بصرم
هرجا که مینگرم گوئی که در نظری
امید آنکه دمد بر آن خجسته لحد
ریحان و سوسن و گل وز لاله های طری

از استاد شعر وادب آقای صادق سرمد

بمناسبت درگذشت

رهبر بزرگ هند مهاتما گاندی

سروده شده است

گرچه از هر ماتمی خیزد غمی / فرق دارد ماتمی تا ماتمی

ای بسا مرد و کسی آگه نگشت / از حیاتش مبدئی یا مختمی

وی بسا کس مرد و در مرگش نسوخت / جز دل یکچند یار همدمی

لیکن از فقدان یك مرد بزرك / عالمی گرید بمرك آدمی



عالمی افسرده ای و سوگوار / چون بمیرد برگزیده عالمی

لاجرم در مرك اهل معرفت / گفت باید ای دریغا عالمی



گرچه پیش جمع استیلای فرد / قطره ای باشد به پیش قلزمی

لیك فردیرا که مثل وجفت نیست / جمع باید خواند و جمع معظمی

چون بمیرد ملتی را پیشوای / ملتی میرد بمرك مؤلمی

پیشوای ملت هندوستان / کشته شد با تیر وحشی مردمی

ای دریغا محرمی از اهل راز / جان سپرد از حربهٔ نامحرمی

کشور هندوستان را پی شکست / کاوفتاد از پای رکن اعظمی

ریخت از بنیان استقلال هند / سقف ستواری ستون محکمی

همت او هند را آزاد کرد / تا بآزادی فرازد پرچمی

کشتن وی کشتن یك تن نبود / کان نه یکتن بود و او را دومی

گرچه شمس است اختری از اختران / پیش نجمش کس نبیند انجمی

این همه مردم که بینی قائدند — چون نکو بینی نبینی قائمی
قائم بالغیر را قائد مخوان — کز قیامش هر نفس زاید غمی
قائم باالذات مردان حقند — که نیاسایند از غفلت دمی
میخرند از بهر جان خود بلا — تا رهد خلق از بلای مبرمی
میکشند آزار ارباب ستم — تا ستم دیگر نراند ظالمی
ای ستمکش ملت مجروح هند — ایزدت بخشد مبارك مرهمی
قرنها شد تا ترا بخشید حق — حقگذاری از حقیقت ملهمی
قرنها باشد که تا روح‌القدس — آورد عیسی دمی از مریمی
« گاندی » تنها نه زان هند — زان گیتی بود بی بیش و کمی
هادیان خلق نور واحدند — تافته هر یك بخاك مظلمی
وه‌چه‌خوش‌گفت‌آنکه گفت از بهر مرك — سازکن با نیك وبد زیر و بمی
تا بسوزد هندویت در آتشی — تا بشوید مسلمت در زمزمی
کاندی زین راه رفت ودم نزد — ز اختلاف مشربی و مطعمی
تا نسازد کینه ، کار هندوئی — تا نریزد فتنه ، خون مسلمی
جان فدای حفظ صلح وسلم کرد — کز حقیقت داشت روح سالمی
چون قدم در عالم معنی نهاد — پیك حقش گفت خیر مقدمی
بر روان وی درود از بزم جم — کز صفا بودش روان جام جمی

گفت سرمد عالمی را تسلیت
کز کف عالم بدر شد خادمی

۲۶ر۱۱ر۲۶ تهران

این قصیده که بهترین رثاء درمرك استاد بهاراست ازطرف شاعر ملی ایران آقای صادق سرمد دراوائل‌اردیبهشت‌ماه‌جاری هنگامیکه بمشهد مشرف ومراسم یاد بود فقید مذبور برگزار میشد سروده شده ودرمجلس تذکری که از طرف اداره فرهنك استان نهم در مشهد بیاد آن مـرحوم منعقدگردید توسط خود ایشان قرائت گردیده‌است.

کوهی کرمانی

((مرك بهار))

مرك بهار مرك فضیلت بـود — مرگی وصد هزار مصیبت بود

هنگام آنکه فصل بهار آمد / وآغاز بازگشت طبیعت بود
هنگام آنکه گل بچمن سرزد / واندرچمن کمال طراوت بود
هنگام آنکه بلبل گویا را / در وصف گل حدیث بلاغت بود
اردیبهشت از پی فروردین / در جلوه با بهشتی طلعت بود
عمر بهار شعر و ادب طی شد / مارا از این بهار چه قسمت بود
عمر بهار گشت طی و باوی / ما را هنوز وعده صحبت بود
سی سال پیش‌ازاینکه مرا باوی / آغاز دوستی و مودت بود



من مبتدی بکار سخن بودم / او در سخن بحد نهایت بود
چون چیره دستیم بسخن‌میدید / با مخلص کمال عنایت بود
بگذشت سالها که بدی ما را / با وی بنای مهر و محبت بود
بس شد که او بخانه من آمد / بس‌شد مرا بخوانش دعوت‌بود
من از برای خانه او زحمت / او درسرای من همه رحمت بود
چون بالغ آمدم بسخندانی / ما را بچشم خلق رقابت بود
لیکن مرا بحضرت استادیش / رسم ادب بحکم ارادت بود
هیچش نه اهل بخل وحسد دیدم / هیچ او نه اهل بغض وعداوت‌بود
میخواست صدچومن بسخن‌خیزد / کو عاشق سخن بحقیقت بود



استاد فحل بود و باستادیش / کس‌را نه‌هیچ‌شك‌و نه‌شبهت‌بود
انواع شعر را ز هنرمندی / مرد هزار پیشه بصنعت بود
وقت غزل بفکر بدایع ساز / سعدی عصر خود بفصاحت بود
گاه جدل بمنطق خصم افکن / استاد طوس بود و بجرئت بود
در انتظام نظم بلاغت خیز / استاد عنصری بقصیدت بود
هم در ادب مقام مقدم داشت / هم پیشرو بکار سیاست بود



ای شهریار ملك سخنگوئی / حالی چه وقت‌عزلت ورحلت‌بود
ای قهرمان روز بلاجوئی / حالی چه وقت بستر راحت بود
توشمع جمع اهل سخن بودی / حالی چه وقت دخمه ظلمت بود
رفتی و انجمن زتو شد خالی / حالی چه وقت‌گوشه خلوت بود



مردم گمان کنند که تو مردی   واین قصه گرچه راست بشهرت بود
تو زنده‌ای که سیرت تو زنده است   مرده است آنکه زنده بصورت بود
مرك از برای اهل فضیلت نیست   مرك تو گرچه مرك فضیلت بود
آغاز زندگی تو امروز است   کان زندگی حیات موقت بود



گرخوانده‌ای حکایت رجعت را   تاخود نگوئی اینهمه بدعت بود
بنگر که مرد حق چو بصورت مرد   هر چند زندگیش بذلت بود
حق دولتش بعز ابد بخشد   تا بنگری که رجعت دولت بود



گرخوانده‌ای حدیث قیامت را   تا نشمری فسانه که تهمت بود
مرد خدا چورخت اقامت بست   مرگش اگرچه ترك اقامت بود
حق قامتش بجلوه بر افرازد   تا بینی آنچه سرقیامت بود
آنرا که زندگانی جاوید است   مرك از پی حیات وسیلت بود
عمر ابد بطول معشیت داشت   مشمر حیات آنچه معیشت بود
بسیار کس که طول معیشت نیست   وزعیش خوش بشادی وعشرت بود
پیش از ممات مرد حیات وی   کاندر حیات کشته شهوت بود
بسیار کس که مهلت کوته داشت   وندرمعاش خویش بعسرت بود
لیکن حیات او ابدی گردید   کز بهر مرك زنده بخدمت بود



روزیکه مرد مرد عیان گردد   کورا چه پایه بود وچه رتبت بود
آنرا که هیچ گوهرذاتی نیست   گویند از چه قوم و قبیلت بود
وآنکو هنر بگوهرخود دارد   بشناسیش چه قدر وچه قیمت بود



هان ایملك توزنده وجاویدی   کت زندگی بخدمت ملت بود
احیای مملکت بسخن کردی   روزیکه مملکت بهلاکت بود
هر چند هیچکس نبود آگاه   کاندر کجاش خواهد تربت بود
ایکاش مدفن تو بمشهد بود   ایکاش تربت نه بغربت بود

تو خادم حریم رضا (ص) بودی	زانت بچشم جامعه حرمت بود
بر آستان قدس نهادی سر	زان روح قـدسیت بحمایت بود
صدگونه تسلیت بخراسان باد	کـز تربتش بکام تو شربت بـود
برجان تو تحیت سرمد باد	کز حق ترا سلامٌ و تحیت بود

مشهد - چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۳۰

صادق سرمد

در رثاء مرحوم حسین سمیعی ادیب السلطنه متخلص به عطا

حکم مشیت

انسان بهرمقام و بهرشأن و رتبتی است
برخوان زندگانیش ازمرك قسمتی است
حکم ممات برسر بازیچهٔ حیات
حکم طبیعت است و بحکم مشیتی است
کس را مجال نیست که بگریزد از اجل
گرعاجل است و آجل حتمی قضیتی است

☆☆☆

دنیاست صحنه ای زنمایشگه وجود
وآنجا زداستان من وتوحکایتی است
هر کس به بازئی است دراین صحنه برمجاز
وآن بازی مجازی نقل ازحقیقتی است
بازیگری زما وتماشاگری زما
وین طرفه ترکه بازی ما خشم وشهوتی است
یکتن اسیرمال شد وازسرخیال
پنداشت طول عمر بطول معیشتی است
یکتن به جاه غره شد وازره غرور
پنداشت قدرانسان درکسب قدرتی است
مرد خدا که ازسراین هردودرگذشت
دانست کاین حیات حیات موقتی است



آنراکه روح مرده آز است وآرزوی
گوید که زندگی خوش ومردن مصیبتی است
وانکوزهرچه نعمت دنیاست بی نصیب
گوید که زندگی تعب ومرك راحتی است
لیکن بچشم مرد فضیلت حیات ومرك
نه درکمال عیش ونه درنقص عشرتی است
مرك ازرذیلت است وحیات ارفضیلت است
جاویدآنکه زنده بروح فضیلتی است
وندرشمار اهل فضیلت سخن سرای
افضل بودکه فضل سخن را مزیتی است
مرد سخن مبین آیات رحمت است
رحمت برآنکه درسخن ازرحمت آیتی است
مرد سخن بصورت اگرمرد نیست غم
کاورا حیات بی سخن ازحسن سیرتی است
مرك ازبرای جاهل پایان زندگی است
لیکن برای عالم تغییرصورتی است
بسیار کس که زنده بصورت بود ولیك
با روح مرده زنده‌اوکم زمیتی است
بسیار کس که مرده بصورت بود ولیك
با روح زنده مرده او زنده قوتی است
آب حیات وقصهٔ عمردرازخضر
اززندگی اهل فضیلت اشارتی است
استاد ادیب سلطنه گر مرد غم مدار
کاورا حیات سرمدی ازحسن شهرتی است
استاد ادیب سلطنه ازدولت سخن
زنده است تا ابدکه سخن زنده دولتی است



آنکس که شاعران بصف انبیا رساند
حق گفت ومتکی سخن او به حکمتی است

شاعر که درهدایت خلق است استوار
مگذرزحق که شاعری اونبوتی است
استاد ادیب سلطنه درروی اجتماع
با دیده ایکه پاکسازهرعیب وعلتی قست
میدید ودر کمال شهامت بچشم خلق
میگفت هرچه منظره هارا نقیصتی است

☆☆☆

ای شمع انجمن که فروماندی از سخن
رفتی وبی تو انجمن افسرده خلوتی است
رفتی ورفت فیض عطا ولقای تو
وامروز ذکر خیر توما را عطیتی است
سی سال پیش قسمت ما بود صحبتت
زانرو ترا بگردن ما حق صحبتی است
تو مردی ونمرد و نمیرد حدیث تو
مرده استآنکه زنده به ننك ورذیلتی است
در عکس تو چو می نگرم از دهان تو
درگوش ما هنوز ز شعرت روایتی است
آری تو نیستی ولی آوازهٔ توهست
کاندر نوای ما وتوآهنك وحدتی است
ماتربیت به مکتب فضل تو یافتیم
زآنست اگر بگفته ماقدر وقیمتی است
گرجمع ما نشسته به ماتم عجب مدار
کاین جمع بی وجود تو پاشیده هیئتی است

☆☆☆

بس شدکه صد هزارتن ازیك قبیله مرد
کس را نسوخت دلکه عزای قبیلتی است
بس شدکه درمصیبت یکفرد اجتماع
فریاد جمع خاستکه مرك جماعتی است
آری کسیکه خدمت امت مرام اوست
مرگش نه مرك یك تن بل مرك امتی است

ای خادم ادب که بالطاف خاص رب
عمرابد نصیب تو پاداش خدمتی است
از ما درود و رحمت حق برروان تو
کاندر رواج حق سخنت باب رحمتی است
معیار شعر گرچه نه دین و نه ملت است
شاعرورای هرچه که دین است وملتی است
خرم روان شاعرحق بین که درسخن
چون صاحب شریعت صاحب عقیدتی است

اسفندماه ۱۳۳۲ صادق سرمد .

سیلهای تاریخی

درشب۲۶تیرماه ۱۳۰۱ باران‌سیل‌آسای موحش ومهیبی‌در کرمان آمد که بسیارتلفات مالی و جانی برمردم آن سامان واردآورد که تاریخ تاآن روز ندیده بود این رهی آنزمان جوان بودم وطبعم هم جوان‌بود قصیده‌ای گفتم که درمطبوعات‌آن زمان مخصوصاً روزنامه ایران که یکی از روزنامه‌های مهم‌آن روزها بود چاپ شد و برآن تقریظ نوشته‌اکنون ازنظر خوانندگان میگذرد خیلی جای تعجب است اولین سیل وبـارانی که‌امسال دردامنهای البرز آمد اول درمیگون وروز۲۶ تیرماه ۱۳۳۳ که درست باسیل ۱۹ سال‌قبل که‌در کرمان‌آمد دریکروزمیباشد فرقی که سیل میگون باسیل‌کرمان دارد ازحیث خسارات مالی وجانی هیچ قابل‌ملاحظه نیست سیل کـرمان بی اندازه خسارات مالی و جانی بمردم وارد آورد ونویسنده قسمتی را دراین قصیده متذکرشده ام .

امسال هم بدبختانه خسارات مالی‌وجانی دردامنه البرز کوه‌ازدماوند گرفته ناطارم علیا وسفلا‌بمردم واردآورد ولی شعرا و گویندگان‌هیچ‌شعر وچامه نسرودند یکروزبنا بخواهش نویسنده ازآقای عباس شهری که‌از گویندگان معاصراست چکامه زیرعنوان (سیلی‌آمد پـرخـروش کوه کن فریاد وداد) سروده‌اند که هردوقصیده هم ازنظرتاریخ وهم ازجنبه سوك ورثائی که دارد ازنظرخوانندگان میگذرد.

سیل کرمان

مه تیر از ابر های معکن (۱)
شبی تیره گردید چون رای دشمن
تو گفتی که زاغ سیه پر گشاده
بشد آسمان در کف دیو ریمن
و یا همچو زنگی که لب بسته باشد
ز کینه نهان گشته در سینه اش دن (۲)
صدائی نه جز نعره تند تندر
که موها ز بیمش به تن گشت سوزن
ز هرسوی جستن نمودی شراری
که بشکافتی صخره های خماهن (۳)
از آن کوشها کر وزین چشم خیره
یکی دشمن جان دگر آفت تن
در این فصل و این مه ندید است چشمی
چنین رعد و برقی و ابر معکن
بویژه بکرمان که اندر فضایش
بنادر بود ابر دیماه و بهمن
ز بی بارشی خلق نالان و گریان
همه دستها سوی داد ار ذوالمن
جز این ماه ماهی پر از رنج و ماتم
جز این ماه ماهی پر از درد شیون
ز هر درهٔ شد روان تند رودی
یکی سیل برخاستی خانمان کن
یکی سهمگین سیل کز ثورت آن (٤)
بغلطید از جای خود کوه قارن

---

(۱) کنایه از تیرگی وغلظت ابر است.
(۲) درفارسی فریاد وغوغا .
(۳) ضخامت سنگهای بزرك تیره رنك مایل بسرخی .
(٤) شدت وحدت .

بسی قریه وملك را کرده ویران
پراکنده شد خلقش از مرد و از زن
به بلعید محصول و اغنام مردم
به‌کاریزها ریخت احجار صد من
یکی را بشد کوش و با کوشواره
یکی را بشد دست ودست اورنجن
کسی کو سرشب زدی کوس دولت
بصبحش نماندی جوی نان ارزن
ازین سیل آن دید کرمان وخلقش
که ایران بدید از مغل رم ز (ژرمن)
قضایا بلا بود یا کوهساران
بگریه شد وریخت اشکش بدامن
ویا آب میخواست برفرق ریزد
یکی خاك مشکین تر ازلاد ولادن
سرازیر گردید وآمد بماهان (۵)
که آن استان را سزد چهره سودن
بدرگاه شاه ولی نعمت‌الله
که برج طریقت ازو گشته روشن
گرفتی ازآن خاك چندان که بتوان
پراکند بردشت وبرکوه و برزن
به پرداخت چون ازدهات وجوانب
بدارالامان کرد آهنك رفتن
از آن خاك پاشید برفرق مردم
که کوهی زشرحش زبون است الکن
۱۶ - مردادماه ۱۳۱۱ ح . کوهی کرمانی .

---

(۵) قصبه بزرگی استدرجنوب شرقی شهر کرمان که هفت فرسنك تاشهر مسافت دارد ومرقد شاه نعمت‌الله ولی آنجاست بسیارجای باصفاوخوش‌آب وهوائی است ولی‌دراثر سیل ۲۶ تیر بکلی خراب وباغات ومزارع آن باخاك یکسان شده است :

از عباس شهری

فریاد وداد

سیلی آمد پرخروش و کوهکن فریاد و داد
پرغریو و پرنهیب و نعره زن فریاد وداد
هیچکس در تیرو در مرداد سیل اینسان ندید
چون پرکاهی بردکوه کهن فریاد وداد
گشت جاری آبها از کوهها با خویش برد
کشتگان را جانب دشت ودمن فریاد و داد
طارم علیا وسفلی را زبن برکند و برد
نوحه گر شد هر کسی ازاین محن فریادوداد
خطه قزوین ازین اندوه شد غمخانه ای
هر کسی اندوهگین شد همچومن فریادوداد
هر کجا درخاك آذربایجان سیلی روان
بر که ها گردید چون بحرعدن فریاد وداد
هر کرا بینی بود مویه کنان وموی کن
درفراق نازنینی سیمتن فریاد وداد
رودگل آلود و تیره چون دل نامردمان
ابر پرآشوب چون اهل فتن فریاد وداد
قریهٔ درحومه تهران زسیل ایمن نماند
ازدماوند وشمیران تا به کن فریاد وداد
گشت میگون وفشم ازاین بلای خانه سوز
همچوروزرستخیزازمرد وزن فریاد وداد
بقعهٔ داود را با زائرینش بردو شد
این مصیبت قصه هرانجمن فریادوداد
هرچه بود ازباغ وازمحصول وازاغنام برد
سیلهای خانه کن چون راهزن فریاد وداد
گفت بدرود فرح خاك فرح زادو گریست
هر کسی برروزگارخویشتن فریاد وداد

رفت سرسبزی دگرازسبزه زار وینجه زار
خرمی رفت ازجمال هرچمن فریاد وداد
هرکسی گیرد عزیزخویش را ازکام رود
هرکسی برقامتی بوشد کفن فریاد وداد
خاك شهرستانك وآن خرمی دیگر نماند
پاره شد زین غم به تنها پیرهن فریادوداد
کشت زارومرغزار، چشمه سارانش نماند
آن بهشتی قریه شد بیت‌الحزن فریاد وداد
درکناررود ودردامان کوهش نشکفد
غنچه های گلپرو برك سمن فریاد وداد
چون ننالم بهرشهرستانك وآنخاك پاك
غنچه نگشاید دگرآنجا دهن فریاد وداد
زادگاهم بود وآنجا بود شهری را وطن
سیل ویران کرد شهری را وطن فریاد وداد
ازغم یاران وآن رنج وبلای خانه سوز
چون توانم بعد ازاین گفتن سخن فریاد وداد

مردادماه ۱۳۳۳ عباس شهری

قنادیل فروزان هم نماند

استاد فقید ملك الشعراء بهار در ایام جوانی سروده است

نماند دردودرمان هم نماند — نماند وصل وهجران هم نماند
بهارا غم مخور کاندر زمانه — نماند عیش وخذلان هم نماند
بطهران درمنال از یاد استخر — که رفت استخر وطهران نماند
شود ایران بسی آباد و ویران — همان آباد و یران هم نماند
نیاید چین ژاپون هم نیاید — نماند روس و آلمان نماند
نماند انگلیسی خردمند — همان هندوی نادان هم نماند
اگر چه دیر ماند نام نیکو — سرانجام ای پسر آنهم نماند
به تو جز توده این انجم ساکن — زمین گرد گردون هم نماند
بر این افراشته سقف مرصع — قنادیل فروزان هم نماند
بجز یك ذات کاصل کاینات است — صور اسماء و اعیان هم نماند

بدو نیك جهان اندر زوال است
پس این جنك جدال ما محال است

فاجعه آذربایجان وزنجان

درسالهای ۱۳۲٤ ـ ۲۵ که فاجعه آذربایجان پیش آمد درآذرماه ۱۳۲٤ که پیشه‌وری برآذربایجان مسلط شدند شعراء وگویندگان قصائد و مراثی زیاد ساختند مخصوصاً دانشجویان آذربایجان قصائدزیادی گفتند که در روزنامه اطلاعات همه‌روزه چاپ میشد یکی از آن گویندگان و شعراء آقای محمد امین ریاحی دانشجوی دانشکده ادبیات بودکه مراثی وقصائد زیادی برای از دست رفتن آذربایجان ازایران سرودکه در سال ۱۳۲۵ بنام **(درراه نجات آذربایجان)** بطور کتاب چاپ شد

این خادم مطبوعات نیز قصیدهٔ زیرعنوان پیام به آذربایجان درروز ۹ آذر ماه ۲٤ که دمکراتها کشتار بی‌رحمانه درسراب ومیانه‌از وطنپرستان که زیر بار متجاسرین نرفته بودند مخصوصاً از سربازان و ژاندارمها گفته‌ام همان روز درروزنامه نسیم صبا که‌ارگان حزب‌اراده ملی و بطور روزانه منتشرمیشد چاپ وتمام روزنامهای ملی آنرا نیزچاپ کردند ومدیر روزنامه‌جدال آقای مهندس انزلچی مقدمه برای‌قصیده نوشته‌اند اکنون از خوانندگان میگذرد ودوقصیده هم ازآقای محمد امین ریاحی‌درج میشود

ح کوهی کرمانی

پیام به آذربایجان

تقدیم بروح شهیدان میانه وسراب

ای صبا ازمن پیامی برب‌آذربایجان

گومشوغمگین تراگررنجه‌گردیده است جان

بارها ازترکش هرناکسی خوردی توتیر

ناکسان فانی شدند وتو بماندی جاودان

دولت ایران «مادی» را تو پروردی ببر
یاد دارای جنگهای اردشیرو اردوان
پیش اسکندر میهن فرزند نامیت ایستاد
همچو کوهی زآهن وپولاد اتروپاتکان
آتش زردشت اندرسینه‌ات افروخته‌است
و آتش مهر تو درقلب همه ایرانیان
دانی از بهر چه دنیائی کنون زی خاك تو
چشم دارد خیره ونام توآرد برزبان
اختیار صلح وجنك اکنون نهان در خاك تست
گر توگردی رنجه ،رنجه میشود صلح جهان
دامنت پرورد بس رعنا دلیرانی هژیر
زان هزاران خودیکی بودند خرم دینیان
حمله قوم عرب دیدی وهم تاتاررا
نه ازاین اندیشه به‌نمودی نه ترسیدی ازآن
حمله های روم وآن سلطان سلیمت یاد هست؟
کوبه تبریز توبرسر هشت خودتاجی گران
بعد چندی شیر زنهای تو بامردان تو
بادوصد خواری براندندش برون زین خانمان
مدتی در زیر سم‌اسب روسان تزار
ناله‌ها کردی ودستت بود سوی آسمان
باهمه این حال نندیشیدی وماندی بجای
ای فری برهمتت بادا نثارت نقد جان
بودهٔ تو قرنها مهدزبان پارسی
از نو زنده شد درایران بس رسوم باستان
صائب قطران تو مشهور هر شهر ودیار
بی نیازاستم که‌گویم شمه‌ئی زاوصافشان
بوالعلا پروردی وخاقانی استاد کهن
هست دیوانشان به‌گیتی شهره هرشارسان
ازنظامی توگیتی پر زقندپارسیست
گوبود شیرین‌تر از نیشکرهندوستان

گر کنون مجروح ازسر نیزهٔ اهریمنی
یا بزیر چکمه رجاله‌و بیکانگان
صبر کن صبر ای فدایت سربسر جانهای ما
سر بسر جانهای ما قربانت ازخوردو کلان
باش تا یادا فره این نابکاران را دهیم
که از ایشان برتوآمد زخمهائی بی کران
کوهی کرمانی از بهر توباشد سینه ریش
ای فدایت جان هر کرمانی و کرمانیان

۱۲ر۹ر۲۴ ح - کوهی کرمانی

این قصیده در۱۲ر۹ر۱۳۲۴ در حین اقتدار متجاسیرین آذربایجان سرودم ودرشماره ۱۰۱ نسیم‌صبا چاپ و در ۱۵ آبان ۲۵ همقلم ارجمندم آقای مهندس انزلچی در شماره۱۳ روزنامه جدال‌تجدید چاپ فرموده و شرحی که از نظر خوانندگان میگذرد برمقدمه این قصیده‌مرقوم فرمودند

☆☆☆

مقدمه من برقصیده پیام به‌آذربایجان

احساسات

من عنوان‌دیگری نمیتوانم برای این‌مقدمه‌ای که برشراره‌های‌آتش قلبی سراینده این قصیده مینویسم غیر از احساسات قائل شوم من نام دیگری غیراز احساسات براین‌آهها وناله های جانگدازکه توام باغرور ملی آن است نمی توانم بگذارم.

اینها سرشك‌های خویش وآههای سوزنده‌ای است که از یك قلب پاك از یك فکر پرشور از یك قلم نالان تراوش و ازشهامت و وطن پرستی وتاثرات جانگدازی که حدوث وقایع آذربایجان درگوینده آن بوجود آورده حکایت مینماید.

در این مختصر گفتار دنیائی شور وهیجان قلبی وجود دارد.

دراین‌مختصر گفتارجهانی تاریخ که آثارجاویدان‌عظمت‌وفرمانروائی که نمونه‌های پرافتخار زبان پارسی را یاد آورمیشود دیده میشود .

بالاخره احساسات باقلم مژگان ومرکب اشك وخون بر روی‌کاغذ

جلوه گری میکند
اینجا بجای آنکه بگوید
سبزه درسبزه شده گل بگل اندر خفته
سرخ گل برلب جوصبجدمان بشگفته
ژاله بنشسته برآن چون درك ناسفته
شاخ گل باد صبا فرش چمن را رفته
ناله میکند آه میکشد فریاد برمیآورد . قصیده پیام به آذربایجان
جهانی را به آتش احساسات خودمیسوزاند
وآتش های زیر خاکستر قلوب وطن پرستان را شعله‌ور میسازد
اینجا میگوید

باده پرستیم ما خانـه خمار کو — مـریض عشقیم مـا طبیب بیمار کو
دل بدودستیم ما منزل دلدار کو — پرده‌درون‌رازها بخواب‌خوش‌پرده‌دار

ایجا مست از باده وطن پرستی دل وجان بدست بسوی منزل‌دلدار
روان دوای بیماری عشق خود را از بازگشت آذربایجان جویان‌است‌اینجا
پرده داران خواب‌آلود را ازعواقب وخیم ومشئوم خواب غفلت و بی‌خبری
آگاه و بیدار میسازد میگوید و مینالد واشك میریزد
گفتن ونالیدن واشك ریختن احساسات — انزلچی

این قصیده در تاریخ۱۲ر۹ر۲۴ از احساسات درونی همقلم گرامی
ما آقای کوهی کرمانی تراوش نموده و در همان موقعیکـه سروده اند در
درروزنامه‌خودشان(نسیم صبا) که‌جوانمردانه بامتجاسیرین وخائنین‌مبارزه
میکرد چاپ نمودند ماهم که همیشه از جدائی آذربایجان آذربجان داریم
بدرج آن مبادرت ورزیدیم

از آذربایجان

> این چکامه که زبانحال مردم آذربایجان دردوده
> اسارت است در تاریکترین دوره گفته شده و چند
> ماه بعد بدون امضاء در جراید درج شد و امروز
> خوشوقتم که سراپای پیش بینی من در این چکامه
> جامه عمل پوشیده‌است.

ای نسیم سحری گربسوی ری گذری
گو بدان مردم بـاغیرت و رادو هنـری

کای میهن ملت ایـران که در انظـار جهان
رفت نام تو به‌آزادگی و ناموری
یاد آنروز که در دست دلیران تو بود
ملکی آراسته از روم وحبش تا بهری
بود خورشید تو ای شیر در آفاق جهان
شهره در روشنی و پاکی و نیکو سیری
اینك ای ملك دلیران زچه گشتی خاموش
شدی‌آزرده زنامردمی و فتنه گری
مگر ای شیر پلنك افکن شمشیر بدست
گشت خورشید تو افسرده زدور قمری
از چه ازیاد به‌بردی سرشوریده خویش
مهد زر دشت نهادی بکف پیشه‌وری
کی رواهست که تبریز چنین آشفته
مردم ایران باشند در این بیخبری
شده این استان ویرانه زجور دشمن
دوزخی بینی گرجانب مادر نگری
آتشی بینی افروخته از کینه و جور
مردمی یا بی دلخسته زبیدادگری
شهر تبریز شد از فتنه دو نان تبخیز
تا که بی پاو سران راست در اینشهر سری
درهمه شهر نه بینی که زند خنده گلی
رخت بسته زچمن نغمهٔ مرغ سحری
جغد قفقازی بنشست بجای بلبل
محو شد از لب شکردهنان نظم دری
ای بسا سرو که از تیشه بیداد شکست
شد ز زهرستم افسرده لبان شکری
صرصر جوربدین باغ ورزید و مردند
مرغکان چمن از حسرت بی بال وپری

تا نپنداری کاین فتنه بدست خود ماست
مرد این ملك از این ننك بری هست بری
تا کی ای مام زاندیشهٔ مائی فارغ
تا کی وچند کشیم اینهمه خونین جگری
فکر آسایش ما باش که میبشناسد
قدر زر زرگر وقدر گهر ایدون گهری
تا کی وچند شویم آلت دست اغیار
تا بکی مولد زردشت بچنك دگری؟
تا کی ای مردم آزاده ایران باشد
مهد زردشت زبون ستم پیشه‌وری؟
وقت آن است که گردند جوانان وطن
جانب مازره غیرت وهمت سفری
رادمردان وطن جانب تبریز کنند
جنگجویانه زاکناف وطن ره سپری
سپهی آید مواج بسان دریا
از نجوم فلکی بیش بود گر شمری
گردد آزاد ززنجیر ستم گردن ما
بگذرد دوره بیحاصلی و بی ثمری
بلبلان نغمه شادی همه از سر گیرند
باز یابد گل این باغ و چمن رنك وتری
ما هم اینجا دلیرانه کنیم استقبال
بانوای نی و آواز خوش ونظم دری
جان ناچیز فدای وطن خویش کنیم
وز فداکاری جوئیم همی مفتخری
تیغ آلوده نمائیم بخون دشمن
آنکه بد کرد بدین ملك زکوته نظری

۲۹ فروردین ۱۳۲۵

ای مهد زردشت

مهدزردشت ؛ ای گرامی خاك آذربایجانم
آذراز عشق تو باشد هر شب و روزی بجانم
گرچه دور افتاده‌ام زان آشیان انس باشد
همچومرغان قفس در سر هوای آشیانم
مهر پرور مادرا در هجر این فرزند چونی؟
من که ازهجرتو دائم اشك حسرت میفشانم
بازگو چونی تو در چنگال بیرحم زمانه؟
من که بشکست از حوادث خامه گوهر فشانم
خشك شد از جورگردون چشمهٔ طبع زلالم
سوخت اندر آتش غم دفتر و کلك و بنانم
دارم از هر کوه و دشتت خاطراتی تلخ و شیرین
گنجها داری بکنج سینه ازراز نهانم
عطر گلهای تو سر مستم کند چون بامدادان
آورد باد سحرگاهی پیام از دلستانم
تا نپنداری که دیگر گشته‌ام از جور گیتی
من همان هستم که بودم ، من همانم ، من همانم !

۸ شهریور ۱۳۲۵

از آقای مظاهر مصفی متخلص به طوفان

در رثای ادیب السلطنه سمیعی (عطا)

رئیس انجمن فرهنگستان ایران که درسال ۱۳۳۲ وفات نمود

جهانا چه سودای دیگر گرفتی — که بد خوئی وزشتی ازسر گرفتی
شبیخون زدی باز بر خیل دانش — یکی دانشی مرد دیگر گرفتی
بنابودی کشور فضل بستی — میان را و سلطان کشور گرفتی
زدشت بلاغت بصد رنگ وافسون — بی آهو یکی آهوی نر گرفتی
فکندی کمند و بصد گربه شانی — ز بیشه فصاحت غضنفر گرفتی

یکی شست در بحر دانش فکندی — بحیلت نهنگ شناور گرفتی
شناور شدی اندر این پهن دریا — یگانه یکی نغز گوهر گرفتی
یکی فحل فرزانهٔ دانشی را — نبودت اگر چند باور گرفتی
بصد رنگ و نیرنگ وافسون‌وبازی — گرانمایهٔ مردی بهونر گرفتی
گرفتی بسی پرهنر مرد لیکن — ازینگونه دانیکه کمتر گرفتی
شکستی بهم کشتی اهل معنی — چو از آن بنگاه لنگر گرفتی
هم از پیکر دانش ای دزد جانها — همه حلیت وزیب و زیور گرفتی
سوار هنر تادر اندازی از پا — نخستینش خنگ تکاور گرفتی
مر آن ساقی مست مستی فزارا — چه آمد کش از دست ساغر گرفتی
ز پیغمبر فضل برگوچه دیدی — کش از ناصیت ایزدی فر گرفتی
ادیبان چه کردند با تو کز ایشان — سمیعی ادیب سخنور گرفتی
چه بدشان گنه کز سرکینه توزی — ازین قوم سالار و سرور گرفتی
دمیدی دم سرد و جانشان فسردی — وزایشان ببهمن مه آذر گرفتی
نکردی چرا شرم از شاه دانش — که از سر بناگاهش افسر گرفتی
مگر هیچ بنگاشت از زشتی تو — کش از دست دیوان ودفتر گرفتی
ویا هیچ خامه بیاهیخت زی تو — که ازچنگش آن تیغ دوسر گرفتی
زبیدانشی در دل خاك تیره — مرآن پاك فرخنده پیکر گرفتی
مگر کوری ای چرخ پتیاره آخر — که نادان و دانا برابر گرفتی
بگل کس نیندود خورشید جز تو — که خورشید را رخ بگل درگرفتی
نبینی دگر تا هنرمند مردم — زگیتی هنرمند پرور گرفتی
چه خارت بیاشد ز گلزار دانش — کز آن رونق وخرمی بر گرفتی
رشید و هدایت بهار و سمیعی — بنوبت یکی بعد دیگر گرفتی
زباغ ادب تا نبینیش خرم — گل و لاله، سرو و صنوبر گرفتی
توای خاك تیره مپندار خوارش — عزیز منت آنکه در بر گرفتی
نهان کردی آن کان جود وعطارا — که سیم وزراز خاك کمتر گرفتی



ادیبا چه خواری رسیدی زگیتی — که دل از عزیزان خود برگرفتی
گرفتی پراز این قفس سوی‌مینو — بنازم بپرت که خوش پرگرفتی
بتنگ آمدی سخت زین تنگ دنیا — که رامش بدنیای دیگر گرفتی
بجان آمدی از ستمهای گردون — زدی چنگ ودامان داور گرفتی

همان دست همت که ازخاك شستی — بدامان قدس گروگر گرفتی
بمینو درستی ادیبا که گوید — که در سینهٔ خاك بستر گرفتی
سوی گر زمان برشدی شادمانه — دل از تودهٔ خاك اغبر گرفتی
بشارت که منزلگه جاودانی — بر صدر عالم پیمبر گرفتی
سوی کوثر معنی آهنك کردی — می از دست ساقی کوثر گرفتی
بسکه ادب نقش نام تو ماند — که ملك ادب را سراسر گرفتی

از آقای مظاهر مصفی متخلص به طوفان

در رثای ادیب روحانی

تا نقاب خاك روی مهر روحانی گرفت
هاله غم روی چهر ماه نورانی گرفت
آب شنگرفی زچشم خونفشانش شد روان
ز آب شیب روی راه خاك ظلمانی گرفت
آتش دل در بلای او زبانه بر کشید
دیدگان بر آتش دل اشك افشانی گرفت
این ستم نشگفت ازگردون که او از دیر باز
راه بدخویی سپرد ورسم نادانی گرفت.
دانیان را چون زخود دانست دنیا در ربود
عالیان را نیز از نابخردی دانی گرفت
سنك را همسنك بالعل بدخشانی شمرد
خاك اغبر را برابر بازرکانی گرفت
زرکانی را بسر برخاك اغبر برفشاند
دربسنك بی بهالعل بدخشانی گرفت
نور در بزم ادیبان چون نمی یارست دید
از شبستان ادب شمع شبستانی گرفت
بر غم را گفت تا باران محنت سر کند
وزتن غم آشنایان نیز بارانی گرفت
زندوافان ادب را در چمن او پر فشاند
طبع آتشبار من زومرثیت خوانی گرفت

سرو قدان هنر را او بخاك اندر فکند
کار بستان هنرزو نا بسامانی گرفت
فرخی زودر بدامن پای از حسرت کشید
رودکی زو بر بدندان دست حیرانی گرفت
او بفردوسی به پیری در غم و خواری فزود
او هم از محمود اقرار پشیمانی گرفت

☆☆☆

شیر مردان وطن را او بزندان در فکند
روبه از او خشم برشیران زندانی گرفت
پیشوای راستین را او به بند اندر کشید
ورنه روبه شیر زینسان کی بآسانی گرفت
شوکت آزادگان را چون نمی یارست دید
لاجرم زایرانیان حران ایرانی گرفت
باغ دانش ایدریغا رو بپژمانی نهاد
کاخ بینش ای فسوسا راه ویرانی گرفت
نی چمانی نی چمانه نی شراب و نی چراغ
بزم جمع می پرستان راپریشانی گرفت
کووصال وداوری چون شد صفا و کو بهار
هر یکی را از طریقی چرخ حد ثانی گرفت
چون شدند آندو ادیب خاورانی کی شدند
کی نهال این دو تن فررانه پژمانی گرفت
راه یك یك را بزد دزنه و جانشان ربود
نوزنا سوده زاول راه برنانی گرفت
نوز درگل ناگرفته زر رخسار عطا
در بخاك تیره سیم موی روحانی گرفت
آنکه مر اهل ادب را بس گران آمد بدست
دیدی این سوداگر آخر چون بارزانی گرفت
اینك ای نورانی ای نوباوه باغ وصال
کر تو چشم دانشی مردم فروزانی گرفت

این جهان دیوی است پتیاره ازو چندین منال
دیو کی هرگز تواند خوی انسانی گرفت
داغت ازمرك پدرسخت او فتاد اما چه سود
چون بزاری دامن وصلش به نتوانی گرفت
گرچه برفرق فلك بر پای همت می بسود
لیك دانم گر بکوشی جای او تانی گرفت

☆☆☆

روح روحانی نمرده است و نمیرد تا ابد
آنچه زو بگرفت گیتی جسم جرمانی گرفت
مرغ معنی بال مینوسوی مینو پر کشید
جان باقی دل بشادی از تن فانی گرفت
نیك بخت آنکو چوروحانی سبك پر بر کشید
شور بخت آنکو بگیتی درگران جانی گرفت
طبع طوفان در رثای شاعر شیرازیان
یاوری از شیوه شعر خراسانی گرفت

قسمت دوم

سوگواریهای مذهبی

محتشم کاشانی

بازاین چه شوری است که درخلق عالمست
بازاین چه نوحه وچه عزا وچه ماتم است
بازاین چه رستخیزعظیم است کزرمین
بی نفخ صورخاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره بازدمید ازکجاکه کرد
کارجهان وخلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند ازمغرب آفتاب
کاشوب درتمامی ذرات عالم است
گرخوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیزعام که نامش محرم است
دربارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه درزانوی غم است
جن وملك برآدمیان نوحه میکنند .
گویا عزای اشرف اولادآدم است
خورشید آسمان وزمین نور مشرقین
پرورد در کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
درخاك وخون فتاد بمیدان کربلا
گرچشم روزگار براوفاش میگریست
خون میگذشت ازسرایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیراشك
زان گل که شد شکفته ببستان کربلا
ازآب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیوودر همه سیراب ومیمکید
خاتم زقحط آب سلیمان کربلا .
زان تشنگان هنوز به عیوق میرسد
فریاد العطش زبیابان کربلا
آه ازدمی که لشکراعدا نکرد شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آندم فلك برآتش غیرت سپند شد
کزخوف خصم درحرم افغان بلند شد

بند سوم

کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان درآمدی ازکوه تا بکوه
سیل سیه که روی زمین قیرکون شدی
کاش آن زمان زآه جگرسوزاهل بیت
یك شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وارگوی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که پیکراوشد درون خاك
جان جهانیان همه ازتن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

آن انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم بر آورند
ارکان عرشرا بتلاطم در آورند

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلازدند
اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی ز اخگر الماس ریز ها
افروختند و بر جگر مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملك محرمش نبود
کندند از مدینه و بر کربلا زدند
وز تیشه ستیز در آن دشت کوفیان
بس نخل ها ز گلشن آل عبا زدند
بس ضربتی کز او جگر مصطفی درید
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاد بزانو سر حجاب
تاریك شد زدیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون زحلق تشنه او برزمین رسید
جوش اززمین بذروه عرش برین رسید
نزدیك شد که خانه ایمان شود خراب
ازبس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند اوچوخسان بزمین زدند
طوفان بآسمان زغبارزمین رسید
بادآن غبارچون به مزارنبی رساند
گرد ازمدینه برفلك هفتمین رسید

یکباره جامه درخم گردون به نیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پرشد فلك زغلغله چون نوبت خروش
ازانبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
اودر دلست و هیچ دلی بی ملال نیست

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روزحشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خون چکان ز خاك
آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصه محشرقدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چو توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زارزار
گفتی تمام زلزله شد خاك مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بی قرار
عرش آنزمان بلرزه در آمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه ای که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح‌الامین ز روح نبی گشت شرمسار
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

برحربکا چون ره آن کاروان فتاد
شور و نشور وواهمه را در گمان فتاد
هم بانك نوحه غلغله درشش جهت فکند
هم گریه برملایك هفت آسمان فتاد
هرجاکه بود آهوئی از دشت پا کشید
هرجاکه بود طایری، ازآشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت بیاد رفت
چون چشم اهل بیت برآن کشتگان فتاد
هرچند برتن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
برپیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین ازو
سرزد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس بازبان پر کله آن بصنعة الرسول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست
وین صید دست پا زده در خون حسین تست
این نخل ترکز آتش جان سوز تشنگی
دود از زمین رساند بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم ازستاره برتنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشك لب فتاده دور از لب فرات
کز خون او زمین شد جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشك و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده برزمین
شاه شهید نا شده مدفون حسین تست
چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین ومرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

ای مونس شکسته دلان حال ما به بین
ما را غریب بی کس وبی آشنا به بین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطه عقوبت اهل جفا به بین
در خلد برحجاب دو کون آستین فشان
واندر جهان مصیبت ما برملا به بین
نی نی در او چو ابر خروشان به کربلا
طغیان سیل فتنه وموج بلا به بین

تنهای تشنگان همه در خاك وخون نگر
سرهای سروران همه بر نیزه ها به بین
آن سر که بود برسر دوش نبی مدام
یك نیزه اش ز دوش مخالف جدا به بین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو
غلطان بخاك معرکه کربلا به بین

یا بضعة الرسول ز این زیاد داد
کوخاك اهل بیت رسالت بباد داد

بند یازدهم

خاموش محتشم که دل سنك آب شد
پیمانه صبر وخانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناك
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان
دردیده اشك مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
روی زمین باشك جگرگون کباب شد
خاموش محتشم که فلك بسکه خون گریست
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که بسوز توآفتاب
ازآه سرد ما تمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که زذکر غم حسین
جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد
تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
برهیچ آفرید جفا این چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای
وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای

برطعنت این بس است که بر عشرت رسول
بیداد کرد خصم و تو امداد کـرده‌ای
ای زاده زیاد نکرد است هیچکه
نمرود این عمل که تو شداد کرده ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین
بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شفاوتست
در باغ دین چه با گل شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر کرار کرده ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بران
آزرده‌اش زخنجر پولاد کرده‌ای
ترسم ترا دمیکه به محشر درآورند
ازآتش تو دود بمحشر درآورند

وصال شیرازی

این جامه سیاه فلك در عزای کیست
وین جیب چاك گشته صبح از بـرای کیست
این جوی خون که ازمژه خلق جاریست
تا درمصیبت که و برماجرای کیست
این آه شعله ور که زدلها رود بچرخ
زاندوه دل گدازوغم جانگزای کیست
خونی اگرنه دامن دلها گرفته است
این سخت دل بدامن ما خونبهای کیست
گر نیست حشرودرغم خویش است هر کسی
درآفرینش این همه‌غوغا برای کیست
شد خلق مختلف زچه درنوحه متفق
زینگونه جن وانس وملك درعزای کیست
هندوو گبرومؤمن وترسا بیك غمند
این ناله ازجهان شده تا آشنای کیست
ذرات ازطریق صدا نوحه میکنند
تا این صدا زناله انده فزای کیست
صاحب عزا کسی است که دلهاست جای او
دلها جزآنکه مونس دلهاست جای کیست
آری خداست دردل وصاحب عزاخداست
زآن هر دلی بتعزیه شاه کربـلا است

بند دوم

شاهنشهی که کشوردل تختگاه اوست
محنت سپاه دار ومصیبت سپاه است
آن شاه بی رعیت وسردار بی سپاه
کاسلام درحمایت ودین درپناه اوست
آن سید حجاز که در کیش اهل راز
کفراست سجدگه نه بر خاك راه اوست
آن بیکسی که با همه‌آهن دلی سنان
برزخم دل زطعن سنان عذرخواه اوست
هرزخم دل دهانی پیکان زبان‌آن
وآن جمله یکزبان بشهادت گواه اوست
گوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه رنك
ازدورآتشی است که درخیمگاه اوست
گفتی گناه اوچه که شمرش گلو برید
انصاف ورحم وجود ومروت گناه اوست
جزاینکه شد زیارت اوزندگی فزا
دیگرچه چاره بهرغم عمر کاه اوست
بر کربلای او نرسد فخر کعبه را
کان یوسف عزیزامامت بچاه اوست

سبط نبی فروغ ده جرم نیرین
رخشنده‌آفتاب سپهر وفا حسین

بند سوم

ایدل اگرترا قدری درد دین بود
قدرحسین وتعزیه اش بیش ازین بود
انصاف ده که جسم توبرخوابگاه ناز
وآنکه بخاك‌آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید
مارا بکام شربت ماء معین بود

ما آب سرد را بتکلف خوریم واو
سیراب زاب خنجر شمر لعین بود
ما اشك ازو مضایقه داریم وچشم ما
برچشمه سار کوثر خلد برین بود
ما آب شور بسته بر او کوفیان فرات
این فرق بین که با اثر مهر و کین بود
او بیدریغ سر دهد از بهر ما به تیغ
مارا دریغ ازو دل اندوهگین بود
ما پروریم جسم خود از ناز ای دریغ
کان جسم نازپرور او بر زمین بود
عشرت کنیم تعزیه اش میکنیم نام
حاشا که ره ورسم محبت چنین بود
هر لحظه سرگذشتی ازو فاش میکنیم
ناگشته زیب گوش فراموش میکنیم

بند چهارم

ایچرخ از کمان تو تیری رها نشد
کازادهٔ نشان خدنك بلا نشد
دور تو بر خلاف مراد است ایدریغ
بس کام ناروا شده کامت روا نشد
از بو بشر گرفته بگو تا بمصطفی
آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد
آدم نشد جدا زتو از گلشن بهشت
یحیی نشد قتیل زتیغت چرا نشد
دندان مصطفی بشکست ازعناد تو
با حمزه ازتو خسته زخم عنا نشد
نشکافت ازتو تارك حیدر زتیغ کین
یا درددل حواله خیرالنسا نشد
ای طشت واجگون مگر از حیلهای تو
درطشت پاره جگر مجتبی نشد

با این همه تطاول و با این همه جفا
ظلمی بسان واقعه کربلا نشد
کاری نکرده ای که توان بازگفتنش
ور باز گویمت نتوانی شنفتنش

بند پنجم

شاه عرب چوسوی عراق ازحجازشد
شد بسته راه مهرودرکینه بازشد
ایمان بکفروسبحه بزنارشد بدل
اسلام پایمال وحقیقت مجازشد
هرجاکه نیزه ای زسری سربلندگشت
هرجاکه تاولی بدلی دلنواز شد
رازی نهان نماند زغمازی سنان
ازبسکه رخنها بدل اهل رازشد
برجسمها پاك وبدنهای‌چاك چاك
نعل سمند وخاك زمین پرده سازشد
بنشست بسکه خاك و روان گشت بسکه خون
هرپیکری زغسل وکفن بی نیازشد
ازچارسودمید براوناوك سریر
چندانکه شاه عرصهٔ دین شاهبازشد
گردن چنان فراخت که بگذشت ازسماك
رمح سنان چوازسرشه سرفرازشد
وانکه برهنه پرده نشین دختررسول
زاورنك نازبرشتربی حجازشد
آندم به بست راه فلك ازهجوم آه
کافتاد راه قافله غم بکربلا

بند ششم

زینب چودید پیکری اندرمیان خون
چون‌آسمان وزخم تن ازانجمش فزون

بیحد جراحتی نتوان گفتنش که چند
پامال پیکری نتوان دیدنش که چون
خنجردرو نشسته چوشهپر که برهما
پیکان درودمیده چومژگان که ازجفون
گفت این بخون طپیده نباشد حسین من
این نیست آنکه دربرمن بود تاکنون
یکدم فزون نرفته که رفت ازکنارمن
این زخمها به پیکراوچون رسیده چون
گراین حسین قامت اوازچه برزمین
وراین حسین رایت اوازچه سرنگون
گراین حسین من سراوازچه برسنان
وراین حسین من تن اوازچه غرق خون
با خواب بوده ام من وگم گشته است راه
یا خواب بوده آنکه مراکرده رهنمون
میگفت ومیگریست که جانسوز ناله
آمد زحنجرشه لب تشنگان برون
کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا
ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

بند هفتم

آمد بگوش دفترزهرا چواین خطاب
ازناقه خویش را بزمین زد باضطراب
چون خاك جسم پاك برادربه برکشید
برسینه اش نهاد رخ خود چوآفتاب
گفت ای گلو بریده‌سرا نورت کجا است
وزچیست گشته پیکرپاکت بخون خضاب
ای میرکاروان گه‌آرام نیست خیز
ما را به بربمنزل مقصود خوش بخواب
من یکتن ضعیفم ویك کاروان اسیر
وین خلق بی همیت ودهری پرانقلاب

از آفتاب پوشمشان یا زچشم خلق
اندوه دل نشانمشان یا که التهاب
زین‌العباد را زدو آتش کباب بین
سوز تب ازدرون و برون تاب آفتاب
گر دل بفرقت تو نهم کو شکیب وصبر
ور بی تو رو بشام کنم کو توان و تاب
دستم زچاره کوته وراه دراز پیش
نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
لختی چو با برادرخود شرح راز کرد
رو در نجف نمود وسر شکوه باز کرد

بند هشتم

کایگوهری که چون تو نپرورده در نجف
پروردگانت را زتو آسوده در نجف
داری خبر که نوردوچشم توشد شهید
افتاد شاهباز تو از شرفه شرف
تو ساقی بهشتی و کوثر به دست تو
هین کودکان زار تواز تشنگی تلف
این اهل بیت تست بدینگونه دستگیر
ای دستگیر خلق نگاهی باین طرف
این نور چشم تست که ناوك‌زنان شام
دورش کمان گشاده چومژگان کشیده صف
چندین هزارتن قدراندازازقضا
با آن همه خطا همه را تیر بر هدف
هر جا روان ز سروقدی جوئی از گلو
هر سو جدا ز تاجوری دستی از کتف
تا کی جوار نوح لب تشنه بر گشا
یعقوب سان بنال که شد یوسفت ز کف

چون نوح بر گروه وچو یعقوب بر پسر
نفرین لاتذر کن وافغان لااسف
چندین زشکوه های دلش بر زبان گذشت
زان تن ز بیم طعنه شمر و سنان گذشت

بند نهم

در کوفه کاروان عزا چون گذار کرد
دور ستیز های نهان آشکار کرد
شد کربلا ز درد اسیری ز یادشان
واندوهشان زمانه یکی از هزار کرد
در پرده سر حق چو ندیدند کوفیان
بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد
بردند خوارشان به بر زاده زیاد
ناکس چو دید خواریشان افتخار کرد
کای آل بوتراب چو بر حق نه بوده اید
رسوا نمودتان حق و بی اعتبار کرد
طاقت ز دست زینب بیدل عنان ربود
گفت ای لعین عزیز خدا را که خوار کرد
شکر خدا که دولت پاینده زان ماست
ناحق کسی که تکیه بناپایدار کرد
خواریم پیش خلق و به نزد خدا عزیز
ما را خدا ز روز ازل کامکار کرد
فردا که بهر ما و تو محشر بپا شود
بینی که کردگار کرا شرمسار کرد
در خشم رفت وخواست که خواهرش بخون کشد
ترسید زانکه بار مکافات چون کشد

بند دهم

چون شام جای عترت شاه شهید شد
صبحی برای روز قیامت پدید شد
عهد ستم بال نبی باز تازه گشت
پیمان تازه با دل ایشان جدید شد

آن در سپاس کانده عثمان زیاد رفت
وین شادمان که دهر بکام یزید شد
اسلام را بکفر شدآمیزش آن زمان
کان سر فروغ بزم یزید پلید شد
چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر
آئین طشت زر سر شاه شهید شد
با چوب خیزران بسر شه زدی که شکر
کاین سر بریده قفل غمم را کلید شد
اندیشه شهادت زین‌العباد کرد
دوزخ صفت بنعره هل من مزید شد
زینب چو این مشاهد بنمود شد ز هوش
یك باره از حیات جهان نا امید شد
زد جیب جامه چاك و بسر برفشاند خاك
فریاد بر کشید و به پیش یزید شد
گفت ای یزید ظلم بما بیش ازین مکن
حق را بخود زیاده براین خشمگین مکن

بند یازدهم

این غم رسیده را بمن مبتلا به بخش
ما را نگه مکن برسول خدا به بخش
برما ستمکشان بجز این محرمی نماند
محرومیش به بین و بحرمان ما به بخش
خونی دراو نماندکه ریزی به تیغ کین
ما را بریز خون و باین مبتلا به بخش
بسیارخون ناحق ازین قوم ریختی
او را بخون ناحق ما خونبها به بخش
ما را کشی ودعوی اسلام میکنی
یکتن بصدق خویش براین مدعا به بخش

بیمار ونوجوان و پدر کشته واسیر
برحرف او نظر مکن وماجرا ببخش
فرد است گردرشتی از رفت درپذیر
زار است برستیزه این بینوا به بخش
هرچند دل زسنك بود سخت تر ترا
ای سنك دل باین دل مجروح ما به بخش
دانی که ما نبیره سالارمحشریح
ما راز بیم پرسش روز جزا به بخش
چندان نیاز کرد که بگذشت از انتقام
اذان مدینه داد بـآن بیکسان زشـام

بنددوازدهم

چون خیمه زد زشام به یثرب امام ناس
آسوده گشت عزت پیغمبر از هراس
یعقوب اهل بیت بنی با بشیر گفت
کاین مژده را بمژده یوسف مکن قیاس
رو در مدینه قصه یوسف بگو بخلق
وز گرك و پیرهن سخنی گوی در لباس
آمد بشیر وآمدن شه بخلق گفت
آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس
هریك امید بار سفر کرده‌ای بدل
تا بینیدش بکام و ببخت آورد سپاس
دیدند خیمه زعزا قیر گون پلاس
آن یك ز روی خویش خراشان ترش جگر
واین یك زموی خویش پریشان ترش حواس
یك کاروان ززن همه مردانشان قتیل
یك بوستان درووده ریاضینشان بلاس
آن یادگار آل عبا شمع انجمن
اهل مدینه واقع پرسان بالتماس
برخاست زآن میان وقیامت بپا نمود
یعنی بیان واقعـه کربـــلا نمـــود

بند سیزدهم

بس کن وصال قصه محشر چه میکنی
کردی قیامت این همه دیگر چه میکنی
بس کن وصال کاین نفس شعله ناك تو
آتش بعالمی زده یکسر چه میکنی
قصد تو بود سوختن خلق سوختند
این حرف سوزناك مکرر چه میکنی
جان تزرو فاخته را سوختن ز غم
شرح شکست وسرو وصنوبرچه میکنی
آه درون بطارم گردون چه می بری
آئینه سپهر مکدر چه میکنی
تشویش جان حیدر وزهرا چه میدهی
شرح بلای آل پیمبر چه میکنی
صد دفتر از بلای حسین ار کنی رقم
نبود یك از هزار میسر چه میکنی
گوئی سرش بطشت یزید آفتاب و چرخ
تعریف آفتاب باختر چه میکنی
گوئی شب و داع وی روز رستخیز
بیهوده شب بروز برابر چه میکنی
چندانکه می نشینیم ازین ماجرای خموش
خونین دلم ز سینه خروشد که برخروش

بند چهاردهم

یارب به نور دیده زهرا و آل او
یارب بزخم پیکر اختر مثال او
یارب بآن سر ز سنان سربلند او
یارب بآن تن زهیون پایمال او
یارب بآن سمند که در دشت کربلا
یارب بخون راکب او گشته یال او

یارب بنالهٔ که اگر کافری کشد
مسلم بخود حرام شمارد قتال او
یارب بگریهٔ که اگر دشمنی کند
دشمن اگر چه سنك بگرید بحال او
یارب به بیکسی که اگر الغیاث گوی
جستی امان ز تیغ بدادی مجال او
یارب بآنکه این همه را کرد وخصم را
بروی نسوخت دل ز یمین و شمال او
گر لطف وجرم آنکه ملول است برحسین
بخشی و روز حشر بخوئی ملال او
زآن سان که بر کشندهٔ او وصل او حرام
سازی حرام فرقت او بروصال او
شیرازیان که تعزیه اوست کارشان
بخشای جمله را وز ذلت برارشان

قاآنی شیرازی

وفات ۱۲۷۰ هجری قمری

بارد چه خون که دیده چسان روز وشب چرا
از غم کدام غم غم سلطان کربلا
نامش که بد ؟ حسین ؟ ز نژاد که ؟ از علی
مامش که بود ؟ فاطمه جدش که ؟ مصطفی
چون شد شهید شد ؟ بکجا دشت ماریه
کی ؟ عاشر محرم پنهان نه ؟ برملا
شب کشته شد نه روز چه هنگام ؟ وقت ظهر
شد ازگلو بریده سرش ؟ نی نی ازقفا
سیراب گشته شد ؟ نه کس آبش نداد او
که ؟ شمر از چه چشمه ز سرچشمه فنا
مظلوم شد شهید ؟ بلی جرم داشت نه
کارش چه بد ؟ هدایت یارش که بد خدا
این ظلم را که کرد یزید ؟ این یزید کیست
ز اولاد هند از چه کس ؟ از نطفه زنا
خودکرد این عمل نه فرستاد نامه ؟
نزدکه ؟ نزد زاده مرجانه دغا ؟
ابن زیاد زاده مرجانه بد ؟ نعم
ازگفته یزید تخلف نکرد ؟ لا ؟

این نابکار کشت حسین را بدست خویش
نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
میر سپه که بد ؟ عمر سعد او برید
حلق عزیز فاطمه نه ؟ شمر بی حیا
خنجر برید و خنجر او را نکرد شرم
کرد از چه پس برید نه پذیرفت ازو قضا
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا
کی کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن
دیگر که ؟ نه برادر دیگر که اقربا
دیگر پسر نداشت ؟ چرا داشت ایکه بود
سجاد چون بد او ؟ بغم ورنج مبتلا
ماند او بکربلای پدر ؟ نی بشام رفت
با عز واحتشام ؟ نه باذلت و عنا
تنها ؟ نه بازنان حرم نامشان چه بود
زینب سکینه فاطمه کلثوم بی نوا
برتن لباس داشت بلی گرد رهگذار
برسر عمامه داشت ؟ بلی چوب اشقیا
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشك چشم
بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
کی بود همسرش ؟ بلی اطفال بی پدر
دیگر که بود ؟ تب که نمیکشت ازو جدا
از زینت زنان چه بجا بود ازو دوچیز ؟
طوق ستم بگردن وخلخال غم بپا
گبر این ستم کند ؟ نه یهود ومجوس نه
هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا
قاآنیست قائل این شعر ها بلی
خواهد چه رحمت ازکه زحق درصف جزا

جیحون یزدی

هلال ماه محرم

باز ای مه محرم پرشور سر زدی
و اندر دلم شراره ز عاشور برزدی
سختا که روی تومگر از سنک کرده‌اند
اینك دو باره حلقه ماتم بدر زدی
باز آمدی و بردل مجروح من چوپار
ازغصه نیشتر زدی و بیشتر زدی
تو آن نهٔ مگر که بشر تافتی ز خیر
و آنگاه ره بزاده خیر البشر زدی
توآن نه مگر که بجای کفی زآب
پیکان بحلق اصغر خونین جگر زدی.
آن سر که‌چرخ روی بپایش همی نهاد
برنوك نی نموده بهرره گذر زدی
دستی که آستین ورا بوسه داد چرخ
در قطع آن‌تو دامن کین برکمرزدی
بامنقذبن مره‌شدی یارپس ز مکر
نزد پدرعمود بفرق پسر زدی
تو خود همان مهی که به پیشانی حسین
باسنك جور نقشه شق‌القمر زدی
توخود همان مهی که بمیل تنی‌شریر
در خیمه گاه آل پیمبر شررزدی

بر پیکر امام امم بازبان تیغ
زخمی دهـان نبسته که زخم دگر زدی
شاهیکه خاك مقدم او روح کیمیاست
بر نیزه سنان سرش‌ازبهر زر زدی
از کام‌خشك وچشم ترعترت رسول
تا حشر شعله دردل هر خشك و تر زدی
از روبهان چند برانگیختی سپه
و آنکه بحیله پنچه باشیر نرزدی
از دادگر نگشته بشرم و سکینه را
سیلی برخ زمردم بیدادگر زدی
زینب که درسیر زعلی بود یادگار
او را بتازیانه هر بدسیر زدی
هردم ز تست دیده جیحون گهر نثار
تا باچه زهره برشه والا گهر زدی

در شهادت حضرت علی‌اکبر(ع) گوید

چه‌شد درروز عاشورای پر شور
جهان ازگردکین چون شام دیجور
علی اکبر آن پیرایـه عشق
کز و تکمیل شد سرمایه عشق
مهین شهزادهٔ کز حسن رویش
بجان خورشید مه خفاش کویش
ز لعلش گوشه‌گیری آب حیوان
زچهره‌ش خوشه چینی باغ رضوان
فروغ طور از رویش درخشی
ید و بیضا بدستش جز به بخشی
زقامت در قبا بالنده سروش
چه سروی کانبیا مفتون تندروش
صباح عیدش از رخ غم نهادی
شب قدرش ز گیسو خانه زادی
چو دیدازکید چرخ وکین‌دشمن
پدر را مانده یکتا همچو ذوالمن
زبی آبی شده از جسم تابش
ز تاب غم روان از چشم آبش
بقتلش نیز خیل دیو زاده
کمر بر بسته و بازو گشاده
چنان آن غیرت الله مشتعل شد
که برق از اشتعال او خجل‌شد
بعزم زرم تا نزد پدر رفت
پدررا هوش از و ازسربدر رفت
زمین بوسیدوگفت ایجان امکان
وجودت واجب ایوان امکان
قضـا خالیگر خـدام بـزمت
قدر سیلی خود ابطال رزمت

تن من برروان اندوه‌تنك‌است دلمرا آرزوی اذن جنك است
مرا فانی کن اندرخویش بالذات که التوحید اسقاط الافا ضات
ترا تاکی غریب و زار بینم بچشمت روز روشن تار بینم
چو شاهش این چنین سر گرم کین دید بدور چشمش ازغم اشك غلطید
بناچار آگهش اذن جدل داد وزین برد او بحق عزو وجل داد
که ای دانای هررازی کماهی براین قوم از تومیخواهم گواهی
روان کردم کسی براین معسکر که بداشبه ز خلقت بر پیمبر
چو مارا شوق دیدار نبی بود ز دیدارش دل فرسوده آسود
ولی اکبر بدانسان شور کین داشت که نه‌جا برفلك نه برزمین داشت
فرو پوشید خفتانی بقامت که بر پاشد از آن شور قیامت
حمایل کرد تیغی بر یسارش که بد مریخ کمتر جان نثارش
بخواند اسب عقاب و برنشستش عقاب چرخ شد سرعت پرستش
ز حل میخواست تاگیرد رکابش ولی دل باخت از بیم عتابش
سپهرش رفت کاید غایشه کش ولی از صولتش افتاد درغش
بدین شایستگی شد تا بهیجا وز اوهیجا بگردون چیست ملجا
چه شد مردانه نزدان عجایز ندا در داد بر اهل مبارزه
تو گفتی کاندرآن پیکار کس نیست وگرهست اندر ازبیمش نفس نیست
برآن خورشید عارض مات گشتند پرا کنده تر از ذرات گشتند
چودید آن شاهزاده بی هماورد برون آورد تیغ و جست ناورد
زبی افکند ازآن اشرار کشته عیان از هر طرف ازکشته پشته
اگرچه زویلان را تاب وتب بود ولی افسوس کافزون تشنه لب بود
عنان پیچید سوز تشنه کامیش بسوی خضر جان باب گرامیش
بگفت ای صدمحیط‌ت درهر انگشت علی اکبرت را تشنگی گشت
مرا سنگینی آهن بر افروخت دلم را تف خورشید عطش سوخت
شهش گفت ای پدر قربان جانت بنه اندر دهان من زبانت
بخاتم نیز دادش قوت قوت که الفت بد عقیقش را بیاقوت
دو باره عزم پرخاش عدو کرد رجز خوان از حقایق گفتگو کرد
بهرسو کزحسامش آتش انگیخت سر از تن بد که چون برك خزان ریخت
گرفتندش سپه اندر میانه تنش شد تیر اعدا را نشانه
بناگه منقذبن مره دون عمودش کوفت برفرق همایون

زبی تا بی بیال اسب آویخت
فلك بین اسب او در خصم بگریخت
بقلب دشمن بد قلب بردش
بدست خصم بد سیرت سپردش
زدندش آنقدر با تیر و ناوك
که شد صدپاره آن اندام نازك
چوکار ازحد وسیل ازسد برون شد
پدر راخواند و ازاسبش نکون شد
شهنشه اشك ریزان تاخت سویش
باشك از روی و موشد گردشویش
بگفت ای ازرخ وقدخلد وطوبی
پس از توخاك غم بر فرق دنیا
بقتلت دست شستند از خداوند
خدا پیوندشان برده ز پیوند
تنی زاهل خبر گوید که یك زن
دوید از خیمه گه بیرون بشیون
دل من را نشاید داد فتوی
که زینب بود آن یا ام لیلی
شها جیحون که بد با تو درونش
بهر حال از محن آور برونش

در شهادت حربن یزید ریاحی رضی الله عنه

چون طلیعه روز عاشورا دمید
از حق وباطل کتایب صف کشید
نار لاف همسری با نور زد
شرك طبل زادفی الطنبور زد
دید حر کزوضع جیش انگیختن
در دو سوکاراست برخون ریختن
گفت سور من سراسر سوك شد
آنکه مالك دیدمش مملوك شد
از عمر پرسید کای نام تو ننك
هست گویا با حسینت رای جنك
بهر شیطان پنجه با آدم مزن
در رضای دیو مهر از جم مزن
گفت هان الیاس وعندا الراحتین
جنك خواهم کرد اکنون با حسین
آنقدر امروز رانم جوی خون
کز زمین تاحشر خون جوشد برون
حرچو بشنیداین سخن زآن شور بخت
هی بخود لرزید چون شاخ درخت
آنچنان درسینه‌اش دل می طپید
کانکه در اصلاب بدبانگش شنید
پس بخود گفتا که‌ای سرگشته حر
از پی باطل زحق برگشته حر
آنچه ازتو نوش دیدی نیش بود
آنچه را جدوار خواندی بیش بود
قند می پختی سرشك آمد پدید
صلح می جستی و جنك آمد پدید
به که حال از کفرزی ایمان شوی
اهرمن بندی سوی یزدان شوی
این روا نبود که دست تو بتن
اوفتد عباس را دست از بدن
تارکت را تاج عزت بر جنود
تارك اکبر شکافد از عمود
پیکرت را جوشن فر و جلال
پیکر قاسم بمیدان پایمال

گردنت را طوقی از در عدن — گردن فرزند زهرا در کفن
ز انقلابش جیش گفتندی که خیر — تو جز از حق می نرسیدی ز غیر
دشت کین جنگ دلیران دیده ای — کام اژدر چنگ شیران دیده ای
تیغ تیزت سوسن و گل مینمود — کوی رزمت نای بلبل می نمود
چون شدا کنون کز غریبی کم سپاه — کوه اندامت ندارد وزن کاه
هان گر از شمشیر ترس و عارتست — ور ز کشتن می هراسی کار تست
گفت سیر خلدو دوزخ میکنم — عارفانه طی برزخ میکنم
یکطرف پیغمبر و یکسو یزید — ادخلو ها جفت ما هل من مزید
پس دودست خود زغم برسر گرفت — فطرتش هم تیغ وهم قرآن گرفت
گفت ای دادار غفار الذنوب — کاشف الاسرار و ستار العیوب
گر دل خاصان تو بشکسته ام — باز دل بر عفو عامت بسته ام
وآنکه آمد تا بنزدیك خیام — گفت از حرمر شد دین را سلام
کی گمان کردم که کوفی بی‌وفاست — همچو نمرودش سر جنگ خداست
توبه کردم لیك توابم توبی — عفو خواهم لیك وهابم توئی
مهر تو فرعون را موسی کند — جذبه ت دجال را عیسی کند
گرچه دل دادم بقرآن معتمد — هم سرم بر تیغ باشد مستعد
گر بقرآن بخشیم شرمنده ام — ور بتیغم سر ببری بنده‌ام
گر بخوانی خیمه برگردون زنم — ور برانی غوطه اندرخون زنم
چاکرم از لطف گر بنوازیم — شاکرم از قهر گر بگدازیم
شاه گفت اهلا و سهلا مرحبا — ای دو کونت بنده بند قبا
گر تو ببرید ره ظاهر ز ما — ما ره باطن نبریم از شما
بحر کی در انتقام ازقطره شد — مهر کی در انکسار ازذره شد
گر زتو نسبت بما سرزد خطا — آن خطا اینجا بدل شد برعطا
کفر اگربا ما رود ایمان شود — طاعت ار بی ما چمد عصیان شود
حر چوالطاف شه‌اندرخویش دید — عشق واپس مانده را در پیش دید
گفت چون من اول آزردم ترا — اذن ده تا گردمت اول فدا
کز بد این قوم من در خجلتم — عزتم دادی منه در ذلتم
شاه فرمودش توئی مهمان ما — میهمان را جاست اندر جان ما
چون پسندم جای درمیدان کنی — تن مشبك از دم پیکان کنی
گفت شاها تو مگرمهمان نه‌ای — که امان ازجان وخان ومان نه‌ای

پس زشه جست اذن گفتا خیر باد
شد بـرزم و جیش را آواز داد
کای گروه دون دور از عافیت
بی نصیب از مبدء و از عاقبت
رفته ام گریان و خندان آمدم
رفته ام مور و سلیمان آمدم
تن نهادم پای تا سرجان شدم
جان چه باشد جملگی جانان شدم
خالی ازخودگشتم وپر ازخدا
از همـه بیگانه با حق آشنا
گرچه من رستم زجان لیك ای سپاه
شرم دارید از رسول و از اله
این شه لب تشنه کو مهمان ماست
از ازل خود میهمان انبیا است
میهمان را آب و نان بررخ که بست؟
خاطر میهمانی اینسانرا که خست
آب این شط ازبهایم نی دریغ
مظهر حق را بکف ناید بتیغ
این بگفت و تیغ خصم افکن کشید
برق مانا رخت زی خرمن کشید
خورد وزد تیغ سبك گرز گران
رفت وآمدگه کنار و گه میان
ناگهانش اسب پی کردند و وی
خود پیاده رزم را افشرد پی
چون نگاه از پشت زین آن باشکوه
گفتی از پشت نسیم افتاد کوه
شد همی تیغی بچشمش جای گیر
همچو برق اندر دل ابر مطیر
پس به تن تیرش نشست وخون بجست
ضعف برد ازپای و افکندش زدست
بود او را نیمه جانی کز امام
دید بر بالین خود جانی تمام
زیرلب خندان سوی جنات رفت
ازصفت بگسست ورو بر ذات رفت

طبع جیحون تا که حر را بنده شد
از مقالش صفحه مشك آکنده شد

درمنقبت شاه ولایت اساس ورثاء حضرت عباس

دردهر دلا تا کی گه هالك وگه ناجی
ازصولت آن مایوس ازدولت این راجی
جز قلزم وحدت نیست افتاده بمواجی
هان از نظر کثرت ابلیس شد اخراجی

شو بنده شاه دین چند این همه محتاجی
تا عرش بجان گردد برفرش رهت محتاج

مصباح سبل حیدر مصداق کلام‌الله
آن واجب ممکن سیر آن وحدت کثرت گاه
هم درزمنش جر که هم برفلکش خرگاه
ادراك حضورش را ارواح بواشوقاه

شاهی که چوقد افراخت از بهر بروزجاه
درخانه یزدان ساخت ازدوش نبی معراج

شیریکه حدوثش را صحرای قدم بیشه
چون ذات خدا افزون ازحیز اندیشه
ایزد زغدیرخم پر کرده ورا شیشه
برریشه تاك شرك زد عصمت او تیشه

باقی بر امراو ممدوح ترین پیشه
فانی بر نهی اومرجوع ترین منهاج

چون او بکمند تیغ بربست و گشود آید
ازجسم روان خصم نزدش بدرود آید
جبریل ورا ساجد برشمسهٔ خود آید
رخساره عزرائیل از بیم کبود آید

تیرش زهوا صدصد چون نیزه فرود آید
خواهد چو نخستین را بهر دو یمین آماج

ای سر کنوز غیب از ناصیه ات مشهود
وی حکم تو برمعدوم بخشد شرف موجود
برخالق ودرمخلوق هم عابد وهم معبود
برواجب ودرامکان هم ساجد وهم مسجود

بی عاطفتت بر تخت مقهور بود نمرود
با دوستیت بردار منصور بود حلاج

آنجا که ولای تست تشریف ده آمال
نشگفت که با عیسی همچشم بود دجال
تومعنی وجه‌الله ازچهر بدایع فال
هالك همه غیرازتو کت فری هم لازال

باعزم توهمچون سیل پوینده شوند اجبال
حزم توهمچون کوه پاینده شود امواج

ازچون تو پسردرفخرازصبح ازل اجداد
وزچون توپدردرنازتا شام ابد اولاد
جزحق نتواند کس اوصاف ترا تعداد
دربزم تومات اقطاب بررزم تومحو اوتاد

از نیزه تو ارواح اندر شمرافراد
ورصارم توافراد در مرتبه ازواج

شاها تو بدین قدرت برصبر که گفتت پای
چون نزد برادررفت بررخصت کین عباس
گفت ای زکفت سیراب صد چون خضر والیاس
ازتشنگی اطفال اندرجگرم الماس
وقت است که خواهم آب زین فرقه حق‌شناس
من زند وتوعطشان وین شط ز دوسو مواج

ده کوش برین فریادکاندر حرم افتاده است
کوئی شررنیران اندرارم افتاده‌است
یکطفل زسوز دل برخاك غم افتاده است
یکزن زغم فرزند اشکش بیم افتاده است
نه دست من ازپیکر نز کف علم افتاده‌است
پس از چه نرانم اسب اندر بی استعلاج

سنك محنم امروز پیمانه صبر اشکست
آب ارنه بدست آرم بارست بدوشم دست
خود پای شکیبم نیست تادست بجسمم‌هست
این گفت وسپند آساز مجمرطاقت جست
راه شط ودست خصم بانیزه کشود و بست
وزهیبت او بگریخت افواج پی افواج

زد نعره که ایمردم ما نیز مسلمانیم
گر منکر اسلامید مابنده یزدانیم
وردشمن بزدانید ما وارد ومهمانیم
گررنجه زمهمانید ما از چه گروکانیم
ورزانکه گروگانیم آخر زچه عطشانیم
ای میر شما بی تخت وی شاه شما بی تاج

آنکه بفرات افکند آن توسن قهاری
میخواست که نوشدآب تابیش کندیاری
گفتا بخودای عباس کورسم فاداری
توآب خوری اطفال درالعطش وزاری

پس اشك گران بردن دید اصل سبکباری
انگیخت سوی شه اسب از خصم گرفته باج

تاگاه کج آینش زد تیغ بدست راست
بگرفت سوی چپ مشك وآئین جدال آراست
جانش زخدا افزود جسمش زخودی گرکاست
دست چپش ازتن نیز افتاد ولی میخواست

برخیمه رساند آب تا سر زتنش برجاست
بگرفت بدندان مشك وزخون بدلش امواج

بردوخت خدنگش تن او باز فرس میراند
آشفت عمودش مغز اونیز رجز میخواند
با نوك رکاب اززین گردان بهوا پراند
تاگاه کمانداری آبش بزمین افشاند

پس خواند برادر را و زپای همانجا ماند
نی نی که بوی آنجا بود از جهتی معـراج

شه شیفته دل برخاست برمرکب کین بنشست
صد صف زسپه بشکست تاجانب او پیوست
دیدش که شهی بالا افتاده بجائی پست
نه سینه نه رونه پشت نه پای نه سر نه دست

گفتاکه کنون ای چرخ پشتم زالم بشکست
هان برکه گذارم دل یا باکه کنم کنکاج

ای شاه نجف برمادور ازتو شکست افتاد
جس زهر بشهد آمیخت بس نیست بهست افتاد
بدر الشهدا عباس تا آنکه زدست افتاد

این مهر توام در دل از عهد الست افتاد
باید چو سوادازمشك مانده چو بیاض ازعاج

گفتگوی حضرت سکینه در سر نعش پدر

در اینجا جیحون غزل معروف شیخ سعدی شیرازی

بارفراق دوستان بسکه نشسته بردلم
میرود نمیرود نافه بزیر محملم
تضمین کرده وخوب از عهد برآمده است

☆☆☆

گفت سکینه با پدر نیست اگر چه قابلم
ماندن قتلگاه را بیش ز هرچه مایلم
لیك چه سود کز برت برد و نبرد موکلم
بار فراق دوستان بسکه نشسته دردلم
میرود و نمیرود نافه بزیر محملم

نه سر آنکه دل کنم من ز زمین کربلا
نه دل آنکه سر کنم با تو بدشت نینوا
یارب کس بروز من هیچ مباد مبتلا
پرده دریده هوا بار کشیده جفا
راه پیش و دل به پس واقعه‌ایست مشکلم

سلسله وغل کهن جان کز دم همی ز نو
رنج سفر همی کند خرمن طاقتم درو
آه که ساربان من پر نفس است وکم شنو
ایکه مهار میکشی صبر کن وسبك برو
کزطرفی تو میکشی وزطرفی سلاسلم

گاه سوار گشتنم نیست جهاز ومحملی
وقت پیاده بردنم نیست بساط ومحفلی
ین همه بدتر آنکه نی وصل ترا وسائلی
باد بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دل است همچنان در بهزار منزلم

چون سرت از بد اختران مهر صفت بنی شود
مایه سوز وساز من جلوه وصوت وی شود
عمربسر رسیده‌ام نور ترا به‌پی شود
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غائبی درنظری مقابلم

ایکه زپاك دامنت صاحب مهدمن توئی
وزسخنان جان فزا واهب شهد من توئی
داد نمیبرم بکس داور عهد من توئی
آخر قصد من توئی غایت جهد وآرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

جان دو عالمت فدا بین به تن اسیر من
عسرت من مجار توشفقت تومجیر من
پای کجا نهم که نی غیر تو دستگیر من
ذکر تو اززبان من فکرتو از ضمیر من
چون برود که رفته دررك ودر مفاصلم

سر زسیاه معجرم مهر نهفته در غسق
زرد رخم زگردوخون ماه گرفته در شفق
سرخ‌لبم زتشنگی گشته کبود وخورده شق
گر نظری‌کنی کند گشته سبز ورق
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

ای مه بانوان دین وی در درج لم یزل
جیحون راز عمر خود مرثیه توماحصل
خاصه توچـه آورم مدح ترا بهر غزل
شیخ ادیب پارسی نیك سراید این‌مثل
چون زدلم بدررود مهرسرشته‌در کلم

از میرزا تقی علی آبادی صاحبدیوان

دید اصغر تشنه گفتا خواهرش | شیر در پستان ندارد مادرش
گفت خواهرای برادرچاره کن | گفت چاره نیست اندر امر کن
بر گرفت آن طفلرا از بهر شیر | که ز داور بود در پستان تیر
گفت کت شیری گوارا یافتم | زان زمیدان سوی تـو بشتافتم
خشك اگر کامت زشیرما درست | شیر مادر کی چوشیرداور است
شیر ما در صافی و شرین بود | شیرداور جافی وخونین بود
آن بنو شدطفل و ماندیك دوسال | این بنوشد مرد گردد لایزال
طفل در آغوش زی میدان شتافت | آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
ناگهان زان قوم میشوم عتو | طفل را تیری رسید اندر گلـو
خون بجای شیرش ازلب میچکید | جانش از پستان داور میمکید
شدشهید آن طفل در آغوش باب | داوریها ماند تـا یوم الحساب
وان شهیدان دگر ازحد فزون | گر نویسم نامه گردد پز زخون
سر فراز نیزه تن درخون وخاك | لخت لخت و شرحه شرحه چاك چاك
او فتاده کشته اندر دشت غم | رحـت یزدان برایشـان دمبدم
این چنین رفتند پیش یارشان | جان فدای یارشان و کارشان
گر ندانستی بدان ای ذوفنون | معنی انـا الیـه راجعـون

ولد

گفت با جبریل رب العالمین | بهرامروزت همی خواندم امین
رو ببین این خیل مستان مرا | عندلیبـان گلستـان مرا
سرخوشان نشاهٔ صبحهای من | مهوشـان جلـوهٔ زیبای من
يك چمن گل درمیان خاك وسنك | مشکبوی لعلفـام و رنك رنك
تا بدانی که خداوند تو چون | انی اعلم گفت مـالا تعلمـون
باعث ایجاد عـالم ازچه بود | اینهمه اعزاز آدم ازکه بود

تخم افشاندم کنون برمیبرم   غرض عمان بود گوهر میبرم
عشق از من نشاهٔ بودازوجود   گر نبودی نور او عالم نبود
مظهری میخواست عشق پا کرا   روبپرس این کشتکان خاك را
جبرئیل آمد در آن ماتمکده   دید از یکسو رده اندر رده
وزد گر سوختگان و کشتکان   زینب و کلثوم و دیگر کودکان
که بسایه اسب شه درمیخزند   که لبان ازتشنگی در میمزند
یك چنین آنجا ستاده درمیان   از دوسو آن کشتگان و آن زنان
گفت جبریل این هما نا محشراست   نی که حشر از بهرعدل داوراست
هست از آواره هدل داوری   نیست دروی غیر ظلم و کافری
دید شد جبریل با خیل ملك   بهر تکریمیش گفت النصرلك
ای رسول عقل ای روح الامین   بهر چه از عرش راندی برزمین
گفت ازعرشت سلام آورده ام   از خداوندت پیام آورده ام
گفت برگو تا بجان فرمان کنم   جان دیگر نیست تا قربان کنم
گفت فرمودت خداوند ودود   گر نبودی تو خداوندی نبود
برخداوندان خداوندی تراست   در دو گیتی آنچه بپسندی تراست
ای رموز آموزعلم من لدن   ای تو مقصود و مراد از امر کن
ای حسین عشق وای ایوب صبر   احمد دین حیدر کرار بدر
توغریب افتاده آن یاران شهید   آن زنان آن طفلکان نارسید
بین که عرش از پا در آمد زین ستم   رخصتی ده تا بر این اعدا زنم
برخودا نصاف آر از این جور ستم   گفت من زانصاف خود آنسوترم
گقت باخیل ملا یك آمدم   گفت من از بهر آن یك آمدم
گفت بنما تا به بینم لشکرت   گفت باید بود چشم دیگرت
بجنود لم تروها در سبق   که به پیغمبر بیاوردی زحق
آن جنود اندر من است ای خوش خبر   که براعدا دارم از ایشان ظفر
جبرئیلا این نه نارموسی است   جبرئیلا این نور نار عیسی است
جبرئیلا حال عشق اندر تو نیست   تا بگویم کشتگانرا حال چیست
این حدیث ذبح اسمعیل نیست   قصه پر غصه ها بیل نیست
تو دراو بینی همه جور وجفا   من همی بینم صفا اندر صفا
گفت آب آرم زدریای کرم   گفت من خود اندران دریادرم
آب او خود میبرد خاك مرا   سیل او ازراه خاشاك مرا
باهوایش در تموزودی خوشیم   ماهی آبیم و مرغ آتشیم

تیغ بر سر همچو افسر برده‌ایم — تشنگی چون آب کوثر خورده‌ایم

گفت من ای تشنگان را آب جوی — تشنه اویم نه تشنه آب جوی

تشنه عشق از دو دریا سیر نیست — آب او جز از دم شمشیر نیست

تو دبستان مرا طفل نوی — گرچه ملك علم را کیخسروی

ولد ایضاً

در جهان از آدمیزاد و پری — راویان گویند دو انگشتری

کز سلیمان دیو برد اند نبرد — وان علی اندر رکوع اتفاق کرد

من سوم انگشتری دارم بیاد — که بیاد دوست با انگشت داد

تا کدامین زان سه یك افزون بود — آری آری آنکه او پر خون بود

هیچکس انگشتری پرخون ندید — جز در انگشت شهید ابن شهید

آنکه ثار الله و ابن ثاره — بود جار الله و ابن جاره

جور بر جار خدائی کرده اند — خون حق چون آب مطلق کرده اند

فی جوار الله جان پاکشان — سر بنیزه تن بخون وخاکشان

داشتند از وی دریغ آنخاك را — که بپوشاند تن صد چاك را

کوفیان چون خون پاکش ریختند — زان سپس برجامه‌اش انگیختند

زان میان غارتگری برجسم شاه — نی‌سری دید و نه موزه نه کلاه

دید در انگشت شه انگشتری — حلقه درگوشش هلال و مشتری

آفتابی در نشانده بر هلال — اندر انگشت خدای ذوالجلال

زین‌سخن انگشت بر دندان بایست — کاین‌سخن‌را جای هیچ انگشت نیست

دانی او را بی سخن دست خدا — کی بود انگشت از دستی جدا

دست قدرت اوست اندر کن فکان — روید الله فوق ایدیهم بخوان

کوفی استاده پی انگشتری — قطع بیعی کن الله اشتری

قصه مرد لعین را بازگو — غصه آن نازنین را بازجو

ظلم را اتمام ده بر آن همام — بر تمامانیست ظلم نا تمام

حربه میجت آن لعین اندر مصاف — حربه اشکسته بدید اندرمطاف

برده بر انگشت شه مالید سخت — درشکستی ریزریز ولخت لخت

عمان سامانی

هر که را اسرار حق آموختن
مهر کردند و دهانش دوختن

دیگرم شوری بآب و گل رسید — کاه میدانداری این دل رسید
نوبت پا در رکاب آوردنست — اسب عشرت‌را سواری کردنست
تنگدل شد ساقی از روی صواب — زین می عشرت مرا پر کن رکاب
کز سر مستی سبکبارم عنان — سرگران بر لشگر مطلب زنان
روی در میدان این دفتر کنم — شرح میدان رفتن شه سر کنم
باز گویم آن شه دنیا و دین — سرور و سرحلقه اهل یقین
چونکه خود را یکه و تنها بدید — خویشتن را دور از آن تنها بدید
قدبرای رفتن از جا راست کرد — هر تدارك خاطرش میخواست کرد
پا نهاد از روی همت در رکاب — کرد با اسب از سر شفقت خطاب
کای سبك پی ذوالجناح تیزتك — گرد نعلت سرمه چشم ملك
ای سماوی جلوه و قدسی خرام — ای ز مبداء تا معادت نیم گام
ای بصورت کرد طی آب و گل — وی بمعنی جلوات در جان و دل
ای برفتار از تفکر تیز تر — وز براق عقل چابك خیز تر
رو بکوی دوست منهاج منست — دیده وا کن وقت معراج منست
بد بشب معراج آن گیتی فروز — ای عجب معراج من باشد بروز
تو براق آسمان پیمای من — روز عاشورا شب یلدای من
بس حقوقا کز منست بر گردنست — ای سم نازم زمان همت است
کز میان دشمنم آری برون — رو بکوی دوست گردی رهنمون

پس بچالاکی به‌پشت زین نشست — این بگفت برد سوی تیغ دست
ای مشمشع ذوالفقار دل شکاف — مدتی شد تاکه ماندی درغلاف
آنقدر درجای خود کردی درنك — تا گرفت آئینه اسلام زنك
هان وهان ای‌جوهری‌خاکستری — زنك این آئینه می باید بری
من کنم‌زنك ازتوپاك ای تابناك — کن تواین‌آئینه را اززنك پاك
من ترا صیقل دهم از آگهی — تاتوان آئینه ز صیقل دهی
شد چوبیمار از حرارت ناشکیب — مصلحت‌را خون ازوریزد طبیب
چون که‌فاسد گشت‌خون‌اندرمزاج — نیشتر باشد بکار اندر علاج
در مزاج کفر خون شد بیشتر — سر برآورد ای خدا را نیشتر



خواهرش بر سینه و بر سرزنان — رفت تا گیرد برادر را عنان
سیل اشکش بست بر شه راه را — دود آهش کرد حیران شاه را
در قفای شاه رفتی هر زمان — بانك مهلا مهلنش بر آسمان
کای سوار سرگران کم شتاب — جان من لختی سبك‌ترزن رکاب
تا ببوسم آن رخ دلجوی تو — تا ببوسم آن شنکنج موی تو
شد سراپا گرم شوق ومست‌ناز — گوشه چشمی بآنسو کرده باز
دید مشکین موئی ازجنس زنان — بر فلك دستی و دستی بر عنان
زن مگو مرد آفرین روزگار — زن مگو بنت الجلال رخت‌الوقار
زن مگو نقش درش نقش جبن — زن مگو دست خدا در آستین
باز دل بر عقل میکرد عنان — اهل دل ز آتش اندر جان زنان
میدراند پرده اهل راز را — میزنند ما مخالف ساز را
پنجه اندر جامه جان میبرد — صبر و طاقت را گریبان میدرد
هر زمان هنگامه سر میکند — گر کنم منعش فزون تر میکند
اندرین‌مطلب عنان ازمن‌گرفت — من‌ازوگوش اوزبان ازمن‌گرفت
میکند مشتی بآواز بلند — کانقدر در پرده مطلب تا بچند
سرخوش ازصهبای‌آگاهی شدم — دیگر اینجا زینب الهی شدم
مدعی‌کوکم کن این افسانه را — پند بی حاصل مده دیوانه را
کار عاقل رازها بنهفتن است — کار دیوانه پریشان گفتن است
خشت بردربازدن بی‌حاصل‌است — مشت برسندان نه کار عاقل است
لیکن اندر مشرب دیوانگان — همرهی صعب است با دیوانگان

همراهی به عقل صاحب شرعرا — تا از وجوئیم اصل و فرع را
همتی باید قدم در راه زن — صاحب‌آن خواه مردو خواه زن
غیرتی باید بمقصد ره نورد — خانه پرداز جهان چه زن چه‌مرد
شرط ره آمد نمودن قطع راه — بر سرزهرو چه معجر چه کلاه
بس‌زجان برخواهر استقبال کرد — تارخش بوسد الف را دال کرد
همچوجان‌خودرادرآغوشش کشید — این سخن‌آهسته در گوشش کشید
کای عنان گیر من آیا زیبی — یا که آه دردمندان در شبی
پیش پای شوق زنجیری مکن — راه‌عشق است‌این‌عنان‌گیری‌مکن
با تو هستم جان خواهرهمسفر — تو بیا این راه کوبی من بسر
خانه‌سوزان‌راتوصاحب‌خانه باش — بازنان در همرهی مردانه باش
جان خواهر در غمم زاری مکن — با صدا بهرم عزاداری مکن
معجر از سرپرده از رخ وامکن — آفتاب و ماه را رسوا مکن
هست بر من ناگوار ناپسند — از تو زینب گرصدا گردد بلند
هرچه باشد تو علی را دختری — ماده شیرا کی کم از شیر نری
با زبان زینبی شاه آنچه گفت — باحسینی گوش زینب می شنفت
باحسینی لب‌هرآنچه‌او گفت راز — شه بگوش زینبی بشنید باز
کوی عشق‌آری‌زبان‌خواهدزعشق — فهم عشق‌آری‌بیا نخواهدز عشق
بازبان دیگر این آواز نیست — گوش دیگر محرم این‌راز نیست
ای سخنگو لحظه خاموش باش — ای زبان ازپای تا سر گوش باش
تابه بینیم از سرصدق و صواب — شاهرا زینب چه میگوید جواب
گفت زینب‌در جواب انشاه را — کای فروزان کرده مهروماهرا
عشق ماکز یك مشیمه زاده ایم — لب‌بیك پستان غم بنهاده ایم
تربیت بوده است بریك‌دوشمان — پرورش درجیب یك آغوشمان
تاکنیم این راه را مستانه طی — هر دو از یك‌جام خور دستیم می
هردو در انجام طاعت کاملیم — هر یکی امر دگر را حاملیم
تو شهادت جستی ای سبطرسول — من اسیریرا بجان کردم قبول
خود نمائی کن که طاقت‌طاق شد — جان تجلی ترا مشتاق شد
حالتی‌زین به بسرای سیر نیست — خودنمائی کن در اینجا غیرنیست
شرحی ایصدر جهان‌این سینه را — عکسی ای دارای جان آئینه را
قابل اسرار دید آن سینه — مستعد جلوه آن آئینه را
ملك هستی منهدم یکباره کرد — پرده پندار او را پاره کرد

معنی اندر لوح صورت نقش بست — آنچه ازجا نخاست اندر دل نشست
خیمه زد درملك جانش شاه غیب — بسته شد زآب یقینش رنك ریب
معنی خود را بچشم خویش دید — صورت آئینه را در پیش دید
آفتابی کرد در زینب ظهور — ذرهٔ زآن آتش وادی طور
شدعیان در طور جانش رایتی — خر موسی صعقا ز آن آیتی
عین زینب دید زینب رابعین — بلکه با عین حسین عین حسین
طلعت جانرا بچشم جسم دید — در سرا پای مسما اسم دید
غیب بین گردید با چشم شهود — خواند بر لوح وفا نقشش عهود
دید تابی در خود و بی تاب شد — دیده خورشید بین پر آب شد
صورت حالش پریشانی گرفت — دست بی تابی به پیشانی گرفت
خواست تا برخرمن جنس زنان — آتش اندازد انالا علی زنان
دید شه را لب بدندان میگزد — کز تو اینجا پرده داری میزد
رخ زبی تابی نمی تابی چنین — در حضور دوست بی تابی چنین
کرد خودداری ولی تابش نه بود — ظرفیت در خورد آن آبش نبود
از تجلیهای آن سر و سهی — خواست زینب تا کند قالب تهی
سایه سان برپای آن پاك اوفتاد — صیحه زدغش کردو برخاك اوفتاد
ازرکاب ای شهسوار حق پرست — پای خالی کن که زینب شد زدست
شد پیاده بر زمین زانو نهاد — بر سر زانو سر بانو نهاد
پس درآغوشش نشانید و نشست — دست بردل زددل آوردش بدست
گفتگو کردند با هم متصل — این بآن وآن باین از راه دل
دیگر اینجا گفتگو وراه نیست — پرده افکندند و کس آگاه نیست
باز دلرا نوبت بیماری است — ای پرستاران زمان یاری است
جستجوئی از گرفتاران کنید — پرسشی از حال بیماران کنید
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
پای تافرقش گرفتار تب است — سر گران ازذکر یارب یارب است
رنگش ازصفرای سودا زردشد — پای تا سر مبتلای درد شد
چشم بیمار اکتان فرهماست — اندرین جاروی صحبت باشماست
هر که را اینجادلی بیمار هست — با خبرزان نالهای زار هست
میدهد یاد از زمانی کان امام — سرور دین مقتدای خاص و عام
خواهرش را برسر زانو نشاند — پس گلاب ازاشك برویش فشاند
گفت ای خواهرچو برگشتی زراه — هست بیماری مرا در خیمگاه
جان بقربان تن بیمار او — دل فدای نالهای زار او

بسته بند غمش جان نزار   بسته بند ولایش صد هزار

دردل شب گو زدل آهی کند   نالهٔ گر درسحر گاهی کند

زان مؤسس این مقرنس طاق راست   زآن مروج انفس و افاق راست

جانفشانی را فتاده محتضر   جانستانی را ستاده منتظر

پرسشی کن حال بیمار مرا   جستجوئی کن گرفتار مرا

زاستین اشکش زچشمان پاك کن   دوراز آن رخساره گرد وخاك کن

با تفقد بر کشا بند دلش   عقدهٔ گرهست در دل بگسلش

گر بود بیهوش باز آرش بهوش   در وحدت اندر آویزش بگوش

آنچه برلوح ضمیرت جلوه کرد   جلوه ده برلوح آن سلطان فرد

هرچه نقشی صفحهٔ خاطرمراست   و آنچه ثبت سینه عاطر مراست

جمله را برسینه اش افشانده‌ام   از الف تا با بکوشش خوانده‌ام

این ودیعت را پس از من حامل اوست   بعد من در راه وحدت کامل اوست

اتحاد ما ندارد حد و حصر   اوحسین عهد ومن سجاد عصر

من کییم خورشید او کی آفتاب   در میان بیماری او شد حجاب

واسطه اندر میان ما توئی   بزم وحدت را نمیگنجد دوئی

عین ماهستیم وما بی کم و کاست   درحقیقت واسطه هم عین ماست

قطب باید گردش افلاك را   محوری باید سکون خاك را

چشم بر میدان گمارای هوشمند   چون من افتادم تو او را کن بلند

کن خبر آن محیی اموات را   ده قیام آن قائم با لذت را

پس وداع خواهر غمیدیده کرد   شدروان وخون روان ازدیده کرد

ذوالجناح عشقش اندرزیر ران   در روش گامی بدل گامی بجان

گر بظاهر گام زن درفرش بود   لیك در باطن روان درعرش بود

در زمین ازچند بروی ره نورد   لیك سرمه چشم گرو بیش کرد

داد جولان و سخن کوتاه شد   دوسترا وارد بقربانگاه شد

میرزا یحیی مدرس اصفهانی

دستگردی

ترکیب بند

بند اول

ای مبتلای غم که جهان مبتلای تو است
پیر و جوان شکسته اندر عزای تو است
هم قبله گاه اهل سمك خاك در کهت
هم سجده گاه خیل ملك کربلای تواست
ای جان محترم که ز جانهای محترم
چون نی نواز واقعه کربلای تو است
ای برلقای دوست تو مشتاق وعالمی
مشتاق خاك کوی تو بهر بقای تواست
ای برلب هوای تو مفتون و کشوری
مفتون اشتیاق تو اندر هوای تواست
گلگون قبا زعکس شفق آسمان هنوز
از هجرروی اکبر گلگون قبای تو است
درخون طپید مرغ دل مجتبی چو دید
درخون طپیده قاسم نو کد خدای تو است
گردید اسیر سلسله غم علی چو دید
زنجیر کین بگردن زین العباى تو است

روحی فلاك ای تن اطهر که از شرف
خون خدا توئی وخدا خونبهای تو است
جسمی و خاك ای سرانور که برسنان
آیات حق عیان زلب حقنمای تو است
گاهی بدیر راهب و که بر سر درخت
که بر فراز نیز و که خاك جای تواست
گویم حکایت ازبدنت یا که ازسرت
یا ازعیال و بیکس وغمدیده خواهرت

بند دوم

در کربلا چه قافله غم کشود بار
ازغم هزار قافله آمد درآن‌دیار
آمد هلال ماه‌عزا درعزا شدند
بدران‌آسمان ولایت هلال وار
نیلی شدازعزا رخ کلگون اهل‌بیت
رویش سپید باد سپهر سیاه کار
لشگر همی رسیدگروه از پی گروه
دشمن همی ستاد قطار ازپی قطار
شاه حجاز را ز وفا کس نشد معین
میر عراق را زجفا کس نگشت یار
استاد بهر خواری یك شه هزار خیل
آماده بهر کشتن یکتن دو صد هزار
از مویه رفت ازدل اهل حرم شکیب
ازگریه رفت از تن آل بنی قرار
آندم که راه آب برآن فرقه بست خصم
آفاق پرشر رشد و افلاك پر شرار
لب تشنه‌گشت آل نبی وز برایشان
آبی نبود جز دم شمشیر آبدار
خوردند آب از دم شمیر وشیر خصم
پیران سالخورده و طفلان شیر خوار

آندم براهل بیت نبی کار زار شد
کامادهٔ گشت بسط نبی بهر کار زار
اصحاب با وفاش زهر سو بهر طرف
بگرفت بهر یاری او نقد جان بکف

بند سوم

چون زد بدشت کربلا شاه دین علم
آمد بجان آل عبا زان علم آلم
گیتی لوای کفر کند تا بدهر راست
از کین نمود رایت شرع رسول خم
با کافران گمان نبرم کافر آن کند
کان قوم بیحقوق بهٔ شاهنشه امم
آوردش از حجاز ومخالف عراق وزآن
شور و نوا حصار عرب راست تا عجم
تازآن بسوی مهلکه انصار پی به پی
غلطان بخاك معرکه اصحاب دمبدم
بر سر کسش نماند بجز تیغ اشقیا
در بر کسش نمانده بجز نیزه ستم
چون چار موج کشتی بی بادبان حسین
مایل شدش سفینهٔ هستی سوی عدم
مصحف نگر که سم ستوران سطور آن
بنمود چون دو یار موافق جدا زهم
موسی نگر که سامری امت از جفا
اصل واساس هستی او کرد منهدم
عیسی به بین که ازستم فرقهٔ یهود
گردید پاره پاره تن او بدار غم
حیدر به بین که آمد محراب او تراب
شمشیر کین نموده دوتا فرقش ازستم
این حسرتم کشد که بهین نجل بوتراب
لب تشنه جان سپرد بنزد دو نهر آب

بند چهارم

چون اذن جنك اكبر زيبا جوان گرفت
آتش بخرمن همه پير و جوان گرفت
ازحلقه هاى چشم وزگيسو عقاب‌را
ليلى ركاب وزينب مضطر عنان گرفت
جان عزيزشاه جهان را بلب رسيد
دهر آن جهان جان چه زجان جهان گرفت
چون عاشقان عسرش بسير جنان شتافت
چون طايران خلد ره آشيان گرفت
دشمن كر ازهنرار كريزان شد ازهراس
خاتم شبيه خاتم پيغمبران گرفت
لب تشنه جان سپردلب آب آنكه خضر
زآب دهانش زندگى جاودان گرفت
شهزاده چون سوار بر اسب‌عقاب‌شد
بابش پياده دست سوى آسمان گرفت
گفت ايخدا توشاهدى اينك كه راه‌رزم
برناكسان پيمر آخر زمان گرفت
آن پيكرى كه زينت‌آل رسول‌بود
از هركنار تيربلا درميان گرفت
آن قامتى كه سرو رياض‌بتول بود
از هركنار تير بلا در ميان گرفت
آن قامتى كه سرو رياض بتول بود
اينك على اكبرم ازظلم وكين كشند
قوم رسول بين كه رسول امين كشند

بند پنجم

آه از دمى كه غرق بخون در برابرش
افتاده ديد قامت زيباى اكبرش
يك جا بخاك خفته جوانان مهوشش
يكسو بخون طپيده علمدار لشكرش

پامال یکطرف شده پامال قاسمش
بر تیر کین هدف شده حلقوم اصغرش
عالم بآب غرقه شود تشنه جان سپرد
شاهی که بود آب روان مهر مادرش
چون دید کشته اکبر و عباس و قاسمش
چون دید تشنه اصغر و عثمان و جعفرش
آمد بسوی نعش علی اکبر جوان
بنهاد سر به سینه و بنشست در برش
گفت ای ندیده کام که خوش خفته بخاک
بعد از تو خاك بر سر دنیا و افسرش
ای سرو سرفرازتر از طوبی اینکه کند
باد سموم حادثه از ریشه تا برش
کشتی ای اختر سحری زان نهان که چرخ
همچون تو کوته است سحر عمر اخترش
خفتی تو استراحت و باب غریب را
الا غمت نمانده پرستار دیگرش
گر ناطق است ذکر تو پیدا بمنطقش
ورساکت است یاد تو پنهان بخاطرش
چون تشنه لب شهید شدی از ره جفا
بعد از تو خاك بر سر دنیای بی وفا

بند ششم

از یاوران حی چو تهی شد خیام اوی
و ز بهر وی نماند کس از یاورن وی
طی شد بساط صبر حسین آنزمان که دید
کورا بساط هستی اصحاب گشته طی
شه چون جدی ستاد بر گرد او عیال
چون فرقدان دو دیده کشادند بر جدی
آمد بسوی خیمه عباس و اکبرش
خالی فتاده دید چو بستان بفصل دی

گفتا بیا که موسم یار بهت د
گفتا بیا که جای تو خالیست یا بینی
ره سخت و پای سست وخطر ناك بادیه
از پیش رفته‌اید و بجا مانده‌ام زپی
ز خیمه گاه ال نبی بانك العطش
برپا دراز گروه مخالف نوای نی
خیزید بهر یاریم از قتلگاه هان
بینید آه زاریم از خیمه گاه هی
آمد بسوی معرکه تنها شه حجاز
با کافران کوفه و با ظالمان رغی
گفت ای گروه بود من جد رسول پاك
کاندر زمانه کرده بیان راه رسد وی
بهر ثواب آب بال نبی دهید
ور دارد این گناهی فی ذمتی علی
واحسرتا که درعوض آب تیره کین
بر سینه اش رسید ز بیداد مشرکین

بند هفتم

چون بهر شاه تشنه جگر یاوری نماند
عباس و قاسمی و علی اکبری نماند
از کیدو کین اختر بی مهری ای سپهر
از بهر یاو ریش بگو اختری نماند
الا نشان ناوك اعداتنی نگشت
الا برای زیب سنانها سری نماند
سیراب تشنهٔ بجز از ناوکی نگشت
ای وای حنجری بجز از خنجری نماند
سلطان دین برابر دشمن بروز رزم
بهرش رکاب گیر بجز خواهری نماند
از بهر حفظ پیکر خود کهنه جامه خواست
و آخر زسم اسب خسان پیکری نماند

میخواست ناصری وزاصغر کسی نداشت
آخر ز حرب تیر جفا اصغری نماند
این داغ سوزدم که پس ازقتل شاه دین
خیمه گاه جز تل‌خاکستری نماند
این غیرتم کشد که ز اهل حریم شاه
الا اسیر آل زنا دختری نماند
از جور چرخ و کینه اختر جفای دهر
بر اختران برج حیا زیوری نماند

دردکه از شرارت آن فرقه شریر
گشتند بانوان حریم خدا اسیر

بند هشتم

چون برتراب جاپسر بوتراب کرد
بس فخرها بعرش الهی تراب کرد
لرزید عرش غلغه درفرش شد پدید
چون بر تراب جاپسر بوتراب کرد
گردون اساس عزت حیدر بباد داد
گیتی بنای ملت احمد خراب کرد
دشمن نکرد بیم و نترسید از حساب
کوراجفا فزون و ستم بیحساب کرد
خونش حلال کرد و آبش حرام ساخت
درمحنتش درنك وبقتلش شتاب کرد
باآنکه بود آب روان مهرمادرش
در حیریم چگونه ازو منع آب کرد
آن تن که آفتاب ازو نور میگرفت
دشمن چرا گداخته از آفتاب کرد
برکام خشك گشته و برحلق تشنه‌اش
آخر بجای آب عدو خون ناب کرد
در این عزا زچشمه چشم رسول بود
خونیکه آسمان بدل شیخ و شاب کرد

باهیچ آفرید روا نیست آنچه شمر
با بهترین سلاسه ختمی مئاب کرد
آنان که بود ازرخشان مهر درحجاب
بر اشتران سوارفلك بیجاب کرد
سبط نبی پناه عجم سید عرب
لب تشنه جان سپرد لب آب تشنه لب

بند نهم

افتاد چون گذارا اسیران بقتلگاه
شد گریه تا بماهی و شد نالهٔ تا بماه
هم غرقه گشت پیکر ماهی زسیل اشك
هم نیزه گشت آئینه مه زدود آه
جمعی کشاده روی در افقان باآبه
قومی پریش موی بفریاد یااخاه
ازگریه گشت دید کروبیان سپید
از مویه گشت چهره قدوسیان سیاه
گفتا سکینه مویه کنان موکنان بباب
کامشب کجا بریم من و خواهران پناه
یك کاروان حقیر چه کوئیم ویك کروه
یك خاندان اسیر و چه‌سازیم و یك سپاه
گویا که هست بردن ناموس‌ما ثواب
گویا که نیست ریختن خون ما کناه
آمد زخیمه دختر میر عرب برون
ناگاه اوفتاد بر آن پیکرش نگاه
برخاك تکیه کرد تنی دید ناتوان
کورا بدوش ختم رسل بودتکیه گاه
دشمن برهنه کرده تنش را بی لباس
ظالم جدا نموده سرش را بی کلاه
پس باتن شریف برادر خطاب کرد
وزآه آتشین دل عالم کباب کرد

بند دهم

گفت ای بخون طلبیده مکرم برادرم
کافتادهٔ بروی زمین در برابرم
آیا تو آن حسین منی کز شرف نمود
بردوش خود سوار تر اجداطهرم
گرمن کفن نکردم و پسردمت بخاک
معذور دار ازآنکه بسر نیست معجرم
برخاك می نشینی و نشینم بچشم
ای خاك برسرم که من از خاك کمترم
گفتی میازخیمه برون رخ مکن کبود
تا نزد دشمنان ننمائی محقرم
درخیمه گه گذشتم و بیرون نیامدم
تاشد دو تا زتیغ جفا فرق اکبرم
صابرشدم بهرستم وهربلا ولی
هرکز نمیرود دو مصیبت زخاطرم
این داغ سوزدم که میان دو نهر آب
لب تشنه جان سپردهٔ اندر برابرم
این دردکاهدم که یکی کنهه پیراهن
گفتی بده که تانبردکس زپیکرم
آن پیرهن بجسم شریفت نماند وگشت
عریان درآفتاب تنت خاك بر سرم
برخیزکز وداع تو برجان زنم شرار
کاینك ز خدمتت بتحسر مسافرم
پس قصه ختم کرد و بمحمل سوار شد
از پرده بی حجاب درون پرده دارشد

بند یازهم

آن سرکه آفتاب ازومی گرفت نور
خولی نهاد برسرخاکستر تنود

آن تن که بود زینت آغوش مصطفی
بنمود پایمال عدو ازستم ستور
آل رسول را چواسیران زنگبار
دادند سر برهنه ببازار ها عبور
ازکوفه تابشام نمودند زیب نی
آن سر که داشت سینه زهرادراوسرور
یك شعله نور بود نمودازدوجا طلوع
گاهی زدیر راهب و گاهی زنخل طور
کوئی درخت کوفه نه کز نخل طور بود
پس یافت نور حق زچه از شاطه‌اش ظهور
درکوفه ران زاده مرجانرا شکافت
خونیکه در مدینه شفا داد چشم کور
ظالم بخشم آمد با چوب دستیش
می‌زد بلعل شاه جگر تشنه از غرور
باشاه زاده گفت که ای دخت بوتراب
یزدانشان زجامعه عزت نمود عور
حالی بنزد اوچوکنیزان ستاده‌اند
باآنکه درکنزشان ایستاده‌اند حور
زینب بگریه گفت کزاین ظلمان چه باك
زیراکه درقضای خدائیم ما صبور
واندر رموزعشق گرفتارسوزعشق
ابلیس را چه‌کار بدرك رموز عشق

بند دوازدهم

پیمود چون زکوفه جرس راه شام را
از صبح کوفه دید توان شام شام را
کمتر زاهل کوفه نشد جور اهل شام
شرح کدام گویم و وصف کدام را
دادند شام برسربازارها نگاه
آل عبا و عزت خیرالا نام را

از خاندان عصمت وز دودمان فیض
بنگر چگونه داشت فلك احترم را
تا بنگرند عترت خیرالبشر اسیر
بزمی نهاد و داد صلاخاص و عام را
در طشت زر نهاد وسر شاه وکس ندید
طالع زطشت زر شده بدر تمام را
می خورد گاه باد ومیزد گهی زکین
چوب جفا بلب شه و الا مقام را
پس ظالمی برسم کنیزی طلب نمود
نو باوه رسول علیه اسلام را
بهر عیال وعترت خیرالبشر بشام
دادند جا خرابه بی سقف و بام را
زین دشت پر بلیه زین راه پر خطر
بحی بکش زمام بسمند کلام را
کین نظم جانگداز دل مصطفی گداخت
قلب پیمرو و جگر مرتضی گداخت

سیاست الحسینی

درتاریخ ۷ محرم ۱۳۴۳ برابر مردادماه ۱۳۰۴ چامه ذیل را سروده ودرروزنامه نسیم صبا که بطور هفتگی منتشرمیشد چاپ گردید اکنـون پس ازسی سال دراین مجموعه چاپ وازنظر خوانندگان میگذرد .

ح . کوهی کرمانی مدیر نسیم صبا

ذق الموت ان شئت العلی واطعم الردی فنیل الامانی بالمیته مکسوب

ابن ابی الحدید

ترك جان و سر نما تا بیدرنك
شاهد مقصود را آری بچنك
نام نیك و عزت و مجد و شرف
جز به ترك جان نمی آید بکف
راه باقی بودن و پاینده گی
نیست جز رستن زقید زندگی
وه چه خوش گفت آن حکیم باثبات
اصل هـرذلت بود حب حیات

تا شوداین مطلب از بهرت عیان — شرح‌احوال بزرگان رابخوان
هرکه بگذشت ازسروجان‌مردوار — مانده نام وی بنیکی پایدار
ناجی هر ملت و هر مملکت — باعث پیدایش هر سلطنت
کاشف هر صنعت نغز و مفید — واضع هرعلم وقانون جدید
ماحی بنیاد هر جور و ستم — قائدین و پیشوایان امم
تا نپوشیدند ز آسایش بصر — تا نیفکندند خود را در خطر
مقصد ومنظورشان حاصل نشد — کارها شان بر مراد دل نشد
کاوه دل ازجان بکند انکه فکند — گردن ضحاکیان را در کمند
ز استقامت اردشیر بابکان — مملکت بگرفت از اشکانیان
همچنین یعقوب لیث رویگر — شد مصمم بهرهر رنج وخطر
تا وطن را بعد صد جهد وتعب — داد آزادی ز حکام عرب
گر فدا کاری بو مسلم نه بود — اقتدار آل مروان می فزود
درو عدوانشان نمی آمد بسر — ملت ایران نمی شد نام‌ور
در ره علم و ادب ز ایرانیان — با شرف ابن مقفع داد جان
میرو سالار فداگان حق — کاندرین ره برد ازعالم سبق
سرور آزاد مردان جهان — پیشوا و مقتدای انس و جان
آنکه کرد از بهر نوع خود فدا — مال و جان خویش درراه خدا
نیست کس غیر از حسین‌ابن علی — این سخن گویم بآواز جلی
از برای نصرت اسلام و دین — بهر محو کیند ظلم ظالمین
ساخت برخود امن‌وآسایش‌حرام — تیغ جانبازی برآورد ازنیام
گفت جان دادن بعزت روزجنك — بهتر است اززندگی کردن بننك
داد سرمشق فداکاری بما — تا نیارد رو دگر خواری بما
کای مسلمانان گرازجان بگذرید — ور ز نفع شخصی آسان بگذارید
میجهد از ظلم و جور ظالمان — می شوید اقوای اقوام جهان
زیر بار ظلم رفتن چون لئام — بر مسلمانان بود شرعا حرام
از برای حفظ استقلال دین — حفظ آزادی قوم مسلمین
ترك جان گفتن بود بهتر سلاح — نیست جز این مایه فوزوفلاح
گر حسین آن خامس آل عبا — جان شیرین را نمیکردی فدا
نامی از اسلام از قرآن نبود — هیچ اثر اردین و ازایمان نبود
از تدابیر یزید زشت خو — دشمن پیغمبر و آئین او

دین حق میرفت مردم را زیاد
میگرفتندی طریق ارتداد
نام احمد محو می شد از قلوب
منتشر می شد معاصی وذنوب
شرب خمر و.... بازی و قمار
گشتن اندر خلق فاش وآشکار
خلق می کردند ز اعمال یزید
پیروی با رغبت میل شدید
کاوخلیفه هست کارش حجة است
فعل او سرمشق بهر امت است
چون‌حسین آن‌وضع نا مطلوب‌دید
دین جد خویش را منکوب دید
سر کشید از بیعت آن مستبد
بهر دفع ظلم او شد متحد
تن بکشتن داد در دشت بلا
تا شود کفر یزیدی بر ملا
کفر ویرا ساخت آنسان‌آشکار
که بر آورد از نژاد او دمار
دودمان آل مروان از جهان
گشت محو وماند بی نام‌ونشان
زنده شد اسلام و جان نو گرفت
عالمی از نور او پرتو گرفت

چون رسید اینجا سخن باصد شتاب
پس کنم و الله اعلم با الصواب

نظام وفا

درشهادت حضرت علی اصغر

هان بیا ای کودك دل خسته ام
مرغك لب تشنه پر بسته ام
تا باوج عشق پروازت دهم
نیك فرجامی زآغازت دهم
ما گروه ار اکبر و گر اصغریم
آتشی خود سوز ازپا تا سریم
طفل ماز عشق کی بیگانه است
بچه پروانه چون پروانه است
بس در آغوششچوجا نبگرفت تنك
بردا و را جانب میدان جنك
گلبنی در برك ریزان اجل
غنچه خود را گرفته در بغل
گفت ای نا مردمان تند خوی
ای زخون مستمندان شسته روی
کشتن من گر روا پیش شماست
کودکا نرادرعطش کشتن‌خطاست
طفل را ازناتوانی رفته تاب
سر زبی تا بی بروی دوش باب
تافت در دورش سپیدی گلو
همچنان استاده ای در پیش رو
حرمله آن کینه جوی تیره بخت
دست آزید و کمان بگرفت سخت
گفت ای چرخ برین منهاج تو
خواهم این استاده را آماج تو

از کمان چون تیر در پرواز شد　　　از گلوی نازکی خون باز شد

از حسین مسرور سخنیار

شب یازدهم محرم (عاشورا)

نکو تر بتاب امشب ای روی ماه　　　که روشن کنی روی این بزمگاه
بسا شمع رخشنده تابناك　　　ز باد حوادث فرومرده پاك
حریفان بیکدیگر آمیخته　　　صراحی شکسته قدح ریخته
بیکسوی ساقی برفته زدست　　　زسوی دگر مطرب افتاده مست
بتاب امشب ای مه که افلاکیان　　　ببینند جانبازی خاکیان
مگر نوح بیند کزین موج خون　　　چسان کشتی آورد باید برون
ببیند خلیل خداوندگار　　　ز قربانی خود شود شرمسار
کند جامه موسی به‌تن چاك چاك　　　عصا بشکند بر سر آب و خاك
مسیحا به بیند گر این رستخیز　　　صلیب و سلب را کند ریزریز
محمد سر از غرفه آرد برون　　　به بیند جگرگوشه اش غرقه خون

چهارده بند «صباحی بیدگلی»

نقل از نسخهٔ خطی «دیوان استاد بزرگ صباحی بیدگلی کاشانی» متعلق به آقای پرتو بیضائی

ترکیب بند در مرثیه حضرت اباعبدالله الحسین

بند اول

افتاد شامگه بکنار افق نگون　　　خور چون سر بریده ازاین طشت واژگون
افکند چرخ مغفر زرین و از شفق　　　در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار زبس دید انقلاب　　　گردید چرخ بیحرکت خاك بی سکون
کند امهات اربعه ز آبای سبعه دل　　　گفتی خلل فتاد بترکیب کاف و نون
آماده قیامت موعود هر کسی　　　کایزد وفا بوعده مگر میکند کنون
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال　　　چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون

یا گوشواره‌ئی که سپهرش ز گوش عرش — هرساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغری است پیش لب آورده آفتاب — بر پادشاه تشنه لبان کرده سرنگون

جان امیر بد رور وان شه حنین
سالار سروران سر از تن جدا حسین

بند دوم

افتاد رایت صف پیکار کربلا — لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا
آنروز روز آل نبی تیره شد که تافت — چون مهر از سنان سر سردار کربلا
پژمرده غنچه لب گلگونش از عطش — و ز خونش آب خورده خس وخار کربلا
لخت جگر نواله طفلان بی پدر — و ز آب دیده شربت بیمار کربلا
ماتم فکند رحل اقامت دمی که خواست — بانك رحیل قافله سالار کربلا
شد کار این جهان زوی آشفته تا دگر — در کار آن جهان چکنند کار کربلا
گویم چه سرگذشت شهیدان که دست چرخ — در خون نوشته بردر و دیوار کربلا

افسانه که کس نتواند شنیدنش
یارب باهل بیت چه آمد زدیدنش

بند سوم

چون شد بساط آن نبی در زمانه طی — آمد بهار گلشن دین را زمان دی
یثرب به باد رفت به تعمیر ملك شام — بطحی خراب شد به تمنای ملك ری
سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین — چون دختران نعش به پیرامن جدی
نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم — نه زنده غیر او تنی از همرهان حی
آمد بسوی مقتل و برهر که میگذشت — می شست ز آب دیده غبار از عذار وی
بنهاد رو بروی برادر که یا اخا — در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی
غمگین مباش آمدمت اینك از قفا — دلشاد دار میرسمت این زمان ز پی

آمد بسوی معرکه آنگه زبان گشود
گفت این حدیث و خون دل از آسمان گشود

بند چهارم

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی — یا در جهان نماند کس از امت نبی
ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر — از امت نبی نبود ملت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین — نگذشته است آنقدر از رحلت نبی
اینك بخون آل نبی رنك کرده اند — دستی که بود در گرو بیعت نبی
یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد — در حق اهل بیت نبی حرمت نبی

این ظلم را جواب چه گویند روز حشر | بر کوفیان تمام بود حجت نبی
ما را چو نیست دست مکافات داد ما | گیرد زخصم حکم حق و غیرت نبی

بس گفت این حدیث وجوابش کسی نداد
لب تشنه کرد کوشش و آبش کسی نداد

بند پنجم

چون تشنگی عنان زکف شاه دین گرفت | از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
پس بی حیائی آه که دستش بریده باد | ازدست داد دین وسرازشاه دین گرفت
داغ شهادت علی ایام تازه کرد | از نو جهان عزای رسول امین گرفت
بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت | پهلوی حمزه چاك زمضراب کین گرفت
هم پای پیل خاك حرم را بباد داد | هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
از خاك خون ناحق یحیی گرفت جوش | عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت
کشتند انبیا همه گریان و بوالبشر | بر چشم تر زشرم نبی آستین گرفت

کردند پس به نیزه سری را که آفتاب
از شرم او نهفت رخ زردد نقاب

بند ششم

شد بر سر سنان چه سر شاه تاجدار | افکند آسمان بزمین تاج زر نگار
افلاك را ز سیلی غم شد کبود روی | آفاق را زاشك شفق سرخ شد کنار
از خیمه هاز آتش بیداد خصم رفت | چون از دورن خیمگیان برفلك شرار
عریان تن حسین و بتاراج داد چرخ | پیراهنی که فاطمه‌اش رشته بود و تار
نگرفت غیربند گران دست او کسی | آن ناتوان کز آل عبا ماند یادگار
رخهابخون خضاب وعروسان اهل بیت | کشتند بی حجاب به جمازها سوار
آن یك شکسته خار اسیریش در جگر | این یك نشسته گرد یتیمش بر عذار

کردند رو بکوفه پس آنکه زخیمه گاه
وین خیمهٔ کبود شد از آهشان سیاه

بند هفتم

چون راهشان بمعرکه کربلا فتاد | گردون بفکر سوزش روز جز افتاد
اجزای چرخ منتظم ازیکدیگر گسیخت | اعضای خاك متصل ازهم جدا افتاد
تابان به نیزه رفت سر سروران زپیش | جمازه های پردگیان از قفا فتاد
از تند باد حادثه دیدند هر طرف | سروی بسر درآمد و نخلی زپا فتاد
مانده بهر طرف نگران چشم حسرتی | در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد
ناگه نگاه پر دگی حجله بتول | بر پاره تن علی مرتضی فتاد

بیخود کشید ناله هذا اخی چنان　　کز ناله‌اش بگنبد گردون صدا فتاد

پس کرد رو به یثرب وازدل کشید آه
نالان بگریه گفت ببین یامحمد آه

بند هشتم

این رفته‌سر به نیزه‌اعدا حسین تست　　این‌مانده‌برزمین تن تنها حسین‌تست
این آهوی‌حرم که تن پاره پاره‌اش　　در خون‌کشیده دامن صحرا حسین‌تست
این پرکشاده مرغ همایون بسوی‌خلد　　کش پرزتیر رسته براعضا حسین تست
این سر بریده از ستم زال روزگار　　کز یادبرده ماتم یحیی حسین تست
این مهر منکسف که غبار مصیبتش　　تاریك‌کرده چشم مسیحا حسین تست
این ماه منخسف که‌براو زاشك‌اهل‌بیت　　گوئی گسسته عقد ثریا حسین تست
این لاله‌گون عمامه که در خلد بهر او　　معجر کبود ساخته زهرا حسین تست

اناك چو کرددل‌تهی از شکوه بارسول
گیسو کشود و دیدسوی مرقد بتول

بند نهم

کای بانوی بهشت بیا حال ما ببین　　ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعده محشر چه ماندهٔ　　بگذر بما و شور قیامت بپا ببین
بنگر بحال زار جوانان هاشمی　　مردانشان شهید وزنان در عزاببین
آن گلبنی که ازدم روح الامین شکفت　　خشك از سموم بادیه کربلا ببین
آن سینهٔ که مخزن علم رسول بود　　از شست کین نشانهٔ تیر جفا ببین
آن گردنی که داشت حمایل زدست‌تو　　چون بسملش بریده تیغ از قفا ببین
با این جفا نیند پشیمان ووفا نگر　　با این خطا زنندم از دین‌حیا ببین

لختی چوداد شرح غم‌دل بمادرش
آورد رو به پیکر پاك برادرش

بند دهم

کای جان پاك بینو مراجان به‌تن‌دریغ　　از تیغ ظلم کشته تو وزنده من دریغ
عریان چراست ابن‌تن‌بی سر مگر بود　　بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیرخدا بخواب‌خوش وکرده گرك‌چرخ　　رنگین بخون یوسف من پیرهن‌دریغ
خشك از سموم حادثه گلزار اهل بیت　　خرم ز سبزه دامن ربع ودمن دریغ
آل نبی غریب و بدست ستم اسیر　　آل زیاد کامروا در وطن دریغ
کردآفتاب یثرب‌و بطحی‌غروب‌وتافت　　شمری زشام بازوسهیل از یمن‌دریغ
غلطان‌زتیغ ظلم سلیمان بخاك و خون　　در خون او حنا بکف اهرمن دریغ

گفتم زصد یکی بتوحال دل‌خراب
تاحشر ماند بردل من‌حسرت‌جواب

بند یازدهم

چون بیکسان آل نبی در بدر شدند / در شهر کوفه ناله کنان نوحه گر شدند
سرهای سروران همه برنیزه و سنان / در پیش روی اهل‌حرم جلوه گر شدند
از نالهای پردگیان ساکنان شهر / جمع از پی نظاره بهر رهگذر شدند
بی شرم امتی که نترسیده از خدا / بر عترت پیمبر خود پرده در شدند
ز اندیشه نظاره بیگانه پرده پوش / از پاره معجری بسر یکدگرشدند
دست از جفا نداشته بر زخم اهل بیت / هر دم نمک‌فشان بجفای دگر شدند
خود بانی مخالفت و آل مصطفی / در پیش تیر طعنه ایشان سپر شدند

چندی بکوفه داشت فلک تلخ‌کامشان
آنکه زکوفه برد بخواری بشامشان

بند دوازدهم

چون تازه شد مصیبتشان از ورود شام / ازشهر شام خواست عیان رستخیز عام
نا کرده فرق آل‌نبی را ز مشرکان / افتاده اهل شهر در اندیشه‌های خام
دادآن نشان به پردگیئی کاین‌مرا کنیز / کرد این طمع بتاجوری کان مرا غلام
گفت‌این بطعنه کاین‌اسرارا وطن‌چه‌شهر / گفت آن بخنده سیداین قومرا چه نام
کردند بر یزید چه عرض سرسران / پرسید از این میانه حسین علی کدام
بردند پیش او سر سالار دهر را / میزد بچوب برلبش و می‌کشید جام
گفتا یکی زمجلسیان شرمی ای یزید / میزد همیشه بوسه براین لب شه انام

کفری چنین ولاف مسلمانی ای‌یزید
ننگش زتو یهودی و نصرانی ای‌یزید

بند سیزدهم

ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود / دامان رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که در شفاعت امت بروز حشر / خاموش از ین گناه لب انبیا شود
ترسم کزین جفا نتواندجفا کشی / در معرض شکایت اهل جفا شود
آه از دمی که سرور لب‌تشنگان حسین / سرگرم شکوه باسر از تن جداشود
فریاد از آن‌زمان که ز بیداد کوفیان / هنگام داد خواهی خیر النسا شود
باشد گراز داور محشر امید عفو / چون دادخواه شافع روز جزا شود
مشکل که ترشود لبی از بحرمغفرت / گرنه شفیع تشنه لب کربلا شود

کی باشد اینکه گرم‌شود گیرو دار حشر
تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر

بند چهاردهم

یارب بنای عالم از این پس خراب باد
افلاك را درنك و زمین را شتاب باد

تا روز داد خواهی آل نبی شود
از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد

آلوده شد جهان همه از لوث این گناه
دامان خاك شسته ز طوفان آب باد

بر کام اهل بیت نگشتند یك زمان
در مهد چرخ چشم کواکب بخواب باد

لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول
هرجا که چشمه ایست بعالم سرآب باد

از نوك نیزه تافت سر آفتاب دین
در پرده کسوف نهان آفتاب باد

آنکو دلش بحسرت آل نبی نسوخت
مرغ دلش بر آتش حسرت کباب باد

در موقف حساب صباحی چو پا نهاد
جایش بسایه علم بوتراب باد

کامیدوار نیست به نیروی طاعتی
دارد ز اهل بیت امید شفاعتی

پایان